



IN MEMORY OF
 Mohd MASUD ALI M. A. LL. B. (Alig.)
 PRESENTED TO
 MUSLIM UNIVERSITY.
 BY HIS SON

Rashid Ahmed, M. A. LL. B. (Alig.)
 (Retd. Sessions Judge.)

ن
 ۷۶
 ۳



از ش بر سنجیم تواند شد صبحش یک شانی چون چهره پیر و بیان بهوش روشن ساز
 آمد و شامش بطر سانی چون زلف شکو بیان دلکش دست انداز گرد خج رشید بطاف
 پیش چشمه کوثر آب داده و طراوت اشجارش ابواب فرج بر رو نظار گیاره شاه
 انصافی عمارت که در تماشایش بیدار نگردد نگاه از دیوار بود و نور خواش و دستان
 حسن و قیف شناس که هنگام موافقت گرم میشدند و تجمعات در غریب
 چون آورد که با جماع مکاتب مر سوه که بجهت نبرگان و عزیزان اتفاق افتاده بود پیر دازد
 لکوب مرغوب جمع نموده گلدسته انجمن سازد که برگاه گردش دور دوار چون وف خود از
 بر نایب حضور دور گرداند در زمان مفارقت یاد کاری بماند این قلیل البصاعه بحکم
 و ب الاطاعه بر سوره را فراهم آورده چهار فصل مرتب ساخت و بطلو الت کلام که یاد و تکلیف تمام
 به پیش پیت در سلک شر چون در ناسفته سفته شده مجموعه فصائل تاریخ گفته شده

جانب عالمه
 داشت که در بعضی نسخ جای
 در نقطه نظر از قیاس برادر
 در بعضی نسخ است
 که بعضی نسخ است
 با سبب سبب سبب
 سبب جام جان است
 دارد که ای و بگام
 و از قیاس و بگام

انجمن دایات موطن آنقبله ارباب تحقیق و توحید کعبه اصحاب توفیق و تجوید سخن لطافت انسیه
معارف قدسیه کریم الاخلاق عظیم الاشفاق حضرت پیر و مستفید مطلق جلالت و نواله پیر سائده
حکیم بیت مولوی جامی ^{بیت} نه تنها عشق از دیدار خیزد با کین دولت از گفتار خیزد و در
از مدت بسیار آرزوی پادشاه ناصیه ^{بیت} ایستادن فیض نشان که کسیر من وجود و فروغ بخش
سجود است فوق الحد و لیکن ^{بیت} ز بس مکتب غم شوق لغوی کردم تم تکا غده مطهر
قطع مسافت بعید را و شوار دانسته از حصول این دولت فیض وصولی ^{بیت} چه دست چو بمانست و عا
حالت مرطبات آنکه این شکسته بان تاملت یکسال بسبب آزار چشم که با آب ازین ^{بیت} موشلا آ
حالتی داشت که بر کس مباد بلکه سچکس ^{بیت} میناد آنکه که درینولا بوجهات گریانه آنقبله آما که
یسار این خاکسار پادشاه بود از این ^{بیت} غدا که تم تحفیت یافته و سیلاب خشی زایل شده اما
که این ^{بیت} ریت گریست سکه دشمن نگریده و ^{بیت} صبری نه که از عشق پیر سیرم

BY HIS SON
Qasid Ahmed, M.A. LL.B. (Hig.)
 (Retired Sessions Judge)

100-100000

بختی که بادوست در آیینم من دستي که باقتصاد را و غیرم پائی نه که از میان بگریزم من
 در صورت مقتضا فیض عالم آفتابه نام امیدوار است که اگر آفتابه خاص باره ذره بمقدار باد
 برآید اگر باد با خطرات این باد صرع یک نظر فرما که مستغنی شوم از این ضیق پرستش و شیدد است
 دریای غایت موج و موج باد مکتوب و هم بگر است فیض سویت بجمع الفضائل مع الفواصل
 شد کامل آدمی آگاه دل قدوه الاصلین زنده اله تقیر حضرت مولوی نظام الدین فی امت رکاب
 لوازه و افصانه شکل بر استغفار چرمیده و استعدای رقیه تحریر است تو فی مقصود و مشغول
 غیرم و تو فی معبود گزند یک بر هم ای عطا پاش خطاپوش ای جرم بخش عذر یوشن فرموده
 تا اینجاست خود را با ارسال انض فریاد ضمیر فیض آباد آفتابه مستعد شد ان اسخ الاعتقاد کعب
 مستغنی و اثنی الا تعباد نداده نه آن بود که در او لوازم قدرت که لازمه عبودیت کسان عقیده
 و طریقه عقیده اندیشان عبودیت کیش فیض و صورتی که یافته باشد بل از گزند انفعال کمال انکده و قوت
 آمدن از سعادت اندوزان حضور و نور السور رخصت شده نتوانست که تحقیق حال را با علم آرد و
 یاد تو شب و روز قرن است به طیف و کرمت گوشه نشینم است به از طایفه بند کیت بیرونم
 تا نقش حیات در نگینم است به ضمیر آگاه که در عقیدت گزینم سعادتمندم ازین نمیداند که خالق قدم
 پاک را که تو تپایی دید و اولی الا بصارت سر چشم خود گرداند و حکم که اگر آفتابه تابان ذره بجان
 از این شاد و ناخوش دور و اگر سلیمان زمان و جویی زبان را به پیام یاد فرماید چه قصور امیدوار است که در
 باد و رفیع شد است این سواد املات نه از شمار فیض شامه زمین همه خاص چشم هر منال شایسته
 بود و شرف و دریا که این سبکین بی تسکین افتخار نگاه سایه و شادان و فرمان باز بخت
 از این گمان حضور آید نیست گر شود لطف و کرم در شان من جلوه طاعت و بدعصیان من
 سایه بلند یاب و ایشاد الی یوم الدین و مخلد مستدام باد بر مت النون الصادق
 نوم و جواب غایت نامه فیض شامه فله از با فضائل کمال احباب و افاضل حضرت میا
 این بخش بکرام لایزال بکرام تحریر یافت را شایسته اگر شاه تقدر بگدائی بکند و در لطف نظر میو

کند از دست گرای بنوازید هیچ جز آنکه صدق الی دعا می کند و ذات قدسی شهادت آن محمد
 فیوض سبحانی منبع علوم روحانی کاشف قافق محقق و منقول و اقیق حقائق خروج و حصول
 مقتضای کاروان منازل تحقیق پیشوای برادران اصل مدقق مهربان سراپا لطیف و احسان فیض بخشای
 نصیحت انبیا بیان بویست گرایات فراموشی بدیت گرایان عقیدت انبیا یاد گزین فدیت گزین
 انصاف طاعت علم بعد از ای آداب تسلیمات فراوان و کوششات بی پایان در عرض سعادت اندوزان
 حضور موفور السیر و سیر دانه که بهره سرفراز نامه نوازش آموذ که مشتمل بر اطلاع مایذ بود مقبول اگر
 صد میان الوحمی مرقوم قلم فیض رقم گردیده بوجوه حسن نیاز بسجود حقیقی سود قلب گایا میان ابو محمد
 خود راه عدم اخلاص پیش گزینده ای آنکه به به خبر خود طالب غای قضاات و احسان سخن
 نکرده قرار داد حضور را بر باد داده الواب المبر روی دوستان محرم شادند و شادان بیکدل و جبهه
 در ششده مهاجرت گذاشته نرد غایا جسته و رسته مواصلت مخلصان صمیم قلب گشته باشان
 جدید هنگامه نوافقت گرم ساختند و نظر برین کردند که در محبت و صداقت تجاوز نکند نقطه محبت
 و صورت طید آفت دیدن آغوش که حکایت شکایت آن عزیز که باین مهربانیهای آنحضرت از خا
 فیض و محبت جدا شده بقلم نیکنیز و نیزان بیان می سجد ضمیمه آنگاه بحکم آنکه نصیحت خواهد بین
 و لاکه خالی ماند یکی پیروز و دیگری بی آید از رفتن ایشان بر دل فیض منزل که نمونه لوح محقق طست
 بخاری خواهد شست شرح دلپذیر همای بی نظیر مقبول کونین میر سید حسین نور الله مرقه نقی
 رسول شسته بنظر محبت اثر خواهد گذاشت حقیقت این بود که عرض نمود ظلمت محمد و بحق الملک الواد
 مکتوب چهارم فراق نامه جانگداز بخدمت پادشاه نوازی نیاز سراناز نگارش یافت و صفت
 حسن همیشه در فزون باور و روت سیرال الملک گویا و نه آتش شکرانایا مایان نازنین
 تسکین خوی خوش جلوان سپهر رخسار نهوشان ز بهر چنین رشک افرازی مهربان بهار خجسته
 طراوت گلشن امال و آمانی و نصیحت حقیقه عیش کامرانی گلگون خاخن خوشی خال خیره مجرب
 سواد دیده و داد سر به چشم اتحاد مقبول از دیر جهان آفرین مایه شهاب الدین رنگ آفرین قفل

در قافق محقق و منقول و اقیق حقائق خروج و حصول
 مقتضای کاروان منازل تحقیق پیشوای برادران اصل مدقق مهربان سراپا لطیف و احسان فیض بخشای
 نصیحت انبیا بیان بویست گرایات فراموشی بدیت گرایان عقیدت انبیا یاد گزین فدیت گزین
 انصاف طاعت علم بعد از ای آداب تسلیمات فراوان و کوششات بی پایان در عرض سعادت اندوزان
 حضور موفور السیر و سیر دانه که بهره سرفراز نامه نوازش آموذ که مشتمل بر اطلاع مایذ بود مقبول اگر
 صد میان الوحمی مرقوم قلم فیض رقم گردیده بوجوه حسن نیاز بسجود حقیقی سود قلب گایا میان ابو محمد
 خود راه عدم اخلاص پیش گزینده ای آنکه به به خبر خود طالب غای قضاات و احسان سخن
 نکرده قرار داد حضور را بر باد داده الواب المبر روی دوستان محرم شادند و شادان بیکدل و جبهه
 در ششده مهاجرت گذاشته نرد غایا جسته و رسته مواصلت مخلصان صمیم قلب گشته باشان
 جدید هنگامه نوافقت گرم ساختند و نظر برین کردند که در محبت و صداقت تجاوز نکند نقطه محبت
 و صورت طید آفت دیدن آغوش که حکایت شکایت آن عزیز که باین مهربانیهای آنحضرت از خا

امان ج امل
 سید
 در امید

و ناله آموز بلبل با بعد از مراتب سوز و ساز جانده کی تشنه انداز کاشانه نشسته آگهی است باطل
 حال زانجا این سپردار و دل از شداید ایام خرابی میسازد جانان با این قامت بر فکری که در چرخ عین
 شاد است و بان سبیل گره دارد که قصه زبانی ز رخسار گردن آفتاب و تابان قمر غنبرین که بجهت صید
 اسیران دل ناسکیبان کشیده و بان تر گیسو شست بخواب در سایه چتر مشکین که بر گل زده
 ترکان فتنه کشش که ناله کسینه امیده و بان خال شکین که مردمان بدو خورشید و ماه تابان
 غنچه آیین که راه اندیشه درو گم است و بان لعل شکر خنده که پیوسته چون گل صبح نیم است که ناز از بزم
 مانند جلوه در پیرو شده ام قائم چون طلال ابروت از غنچه و دستم چون می زلفت بران خورشید و تابان
 دیده از بار گران ناتوانی سرم چون سیر خلطه با قدم همراه است و دم چون کب نی با حدیث آه و ناله و شکر
 گوهر آشام چون صیت جالت آویزه گوش با گشته و دود آیم چون زلف مشکینت بر ماه مار زده باغخان
 و قضا نهال وجودم را در جد لعل گیتی بگر بخت هر صبر فراقی پرورده و چمن طراز روزگار یاقین خشم
 چشم غم آب دوده که غنچه سرشته دلم از نیم بهاری نمیکشاید و چمن طبعم از گریه آرداری بجنده سنگ اید
 ز جوش گریه شاکست گلگون شده شرکان من فواره خون باغ خوش آن ساعت مسعود و زمان محمود که
 خاکستان دولت نشان را تو نیای چشم سازد و سینه محنت کشیده را از غم انداخته ای بر آرد و دل
 بی سبیل فاسد و پیام غم بخت روبرو بر سراید و زبان اخلاص با چکایت فراق و داستان بی تاب
 اشتیاق تفصیل ادای نام ^{مثنوی} تو باشی از خوش بهوش من از صیرت کم خود را فراموش
 بشو بشکنی مهر دانه منی گویا چو چشم خود ز بانم به بگویم قصه یحیی خویش و بخوانم
 نامه بیتابی خویش و جوابی بشنوم زان لعل سیراب که از نرم و صالم بهره می یاب
 کلمه بچشم بدست بر پای مغزی پوست صادق الواد بیان محمد مراد که گاهی فرستاده
 تحریر یافت شکست ز بی سعادت آنکس که بارش آرد یاد کند ز بند غم بخت آرد
 بیکه سیر گام آن مقبول الانام کل گلزار معانی بلبل شایسته نکته دانی در فتنه ایام محبت کیش
 گمانی که بخاکش زده ای و میباشی از نام بلبل مثال انکشته گاهی سر آمد و در غایت

و در این
 حال

در این
 حال

در این
 حال

در این
 حال

در این
 حال

را از گران بارش کشتن در دل سبک و دشواری نداشت بسی بر بلندم ز احسان است و دل جان من
قران اوست و قسم با من و در کاری که رشته جان در قبضه قدرت اوست اگر این گوشت شمشیر را
حرام در مقابل این عظیمه منصفه قیامت نانتوان را لکان سازد و است و اگر میدان فاد آمده
بسی بر قران نایب جاست تا قوس قزح بخار نکازد صفی زرین چرخ برین بیاراید و عطار در قمر زد
قبول بر خجسته جبریل زمین است نماید سهام آرزوی آن افضل الکلام بدست مراد مقارن باد
مکتوب در جواب تلخیص بر خجسته العزیز مثل بر خجسته عظیم تحریر یافت مکتوب ادبانی است
از لطیف الهی و به بر سر بر و بر جا که توانی مکتوب بخت اسلوب آن نادر العصر شتم بر صلاح بری
قصه طالب علم قضایات که بعد از علم نام شب برات صورت بند در سید خاطر اقرین اصناف است
و شادمانی گرداند اگر چه این کاسه دماش افتیاز سفید و سیاه ندارد اما چهل ایشاق و شوق فراق
و دوخته ناوک شتیاق کم و بیش حرف دوستانه که بعضی ناقص و معقول می ندارد و نظر نموده بی تکلفانه
روی قلم می آورد آن نیست که طالب صادق که ظاهرش هم رنگ باطن است مقتضای کلام خیر الانام
علیه السلام اطلبوا العلم و لو کان بالسنین تاریخ شدت غایت بر خود نه پسندد گنج مطلوب برید و در
و تا غلام و ار که خدمت بر میان جان بندد و از من قصود و هر آنگاه نیارد آری شمشیر از نیاید
در هر که مردان خیره نماید جان من اگر بوجوب خیر الشرف و سید الطفره زیر دستی پامال
و از او قبول سرو کرده شد از سفر را که صورت سحر دار و در خود نگریند بر این به تحصیل کمال با لای
بر این خجسته خود نه مید بر آدم حکم آنکه نا انکس تر و از قوس خانه بر خجسته به برادرسر نه
سفر رفت مبارکباد و است بر روی باز آتی و آید تعالی آن یگانه روزگار را از حلال و حرام
دور که در قمر جمیعش است بر کنار داشته علمی که با وجود خرج ترقی پذیرد ساد و عمل در بر نه
خود کرد و اندک مکتوب هشتم در شکایت سپهر بهر و استند عای نامه محبت شما به تحریر
ریاضی ما که پاشکسته بحر انشسته ایم اما ز آب دیده بدریا نشسته ایم و آغشته صدق
که در هر چرخ مانند در در تیره مینا نشسته ایم بر خجسته پذیر آن یگانه آفاق مجمع الاخلا

عظیمه منصفه قیامت
نانتوان را لکان سازد
و اگر میدان فاد آمده
بسی بر قران نایب جاست
تا قوس قزح بخار نکازد
صفی زرین چرخ برین
بیاراید و عطار در قمر زد

کاسه و کید
اگر در بازار روح بر سر نهادم
صافش با رضم مردم فضل فزاید
و تشنه و خست و حیرت در سر
و چیز زنون م

[illegible]

لعلش طرب و تفریح
 شاد و نمودن ایام
 حق تعالی و با نعم
 بگریزیدن از
 محنت و مشی و
 سیرت و توبه و
 نشاء و احوال
 و غنا و با نعم
 از غنیمت
 و معافیت
 دست در گردن
 افکندن و
 و تفریح
 و تفریح

Handwritten signature: *W. H. ...*

غده ای دل دراحت جان فرستند و چاک سیرین کسین خیاقت طبع خرون با شعاریانه مضمون از فکر
 شکم آن مقبول بارگاه چون سرزند لایق شمسند سخن نیا چون دوست محبت گنج امیر محبت معارف
 چند قطعه زمین که در سر کار فیض آثار جود رفیع القدر دارد بگریم صحت میرسد یقین است که در انجام کار آن گاه
 روزگار ایندوستد بر این انکار در زمین نیست بشمار خواهند فرمود است بود تا خاطر از فکر سخن شد
 در تو مابین این سخن یاد گشت و در این محبت نقابت و اقبال پناه خجاست و اجلال مستگاه
 میرسد نظیر امین بر کینه انوب نگر مشعل بر بسته عالمی اگر داشت غله محصول زمین بر و انجات بحر
 است شکر فیض تو چون کندی بر باره که اگر خار و گل همه بر رده قست و مسند در و ان
 و ساد و اجلال بود منبع الحود آن مشفق در دران عیم الاثنان میر صاحب جیواد و ان
 ترب گد و زیت پذیر باد خیر اندیش عبودیت کیش خلیفه طالب علم بعد او آوای قیامات بندگی گاه
 خود را فریاد ضمیر جانی نه بر سعادت اندوزان حضور موفور السیر رسید اگر چه این فخری است باغ و ان
 و اتی و صفائی آن ملاذ مهربان غایبان از روی او رک ملازمت میرا بهجت در سردارد و لیکن
 کل امر بر من باب و قایه حصول این دولت فیض و حصول الامور فوق بروقت داشته به عالمی واجب الفرض
 می پردازد که چون پیش ازین رعت و امانت بناه شیخ محمد امین از رگد عدم وجه کفایت متعلقان
 سند و از شکی بگردد زمین در سواد موضع رسول آبا و بر ضامنند امکان موضع مذکور بمهر خاص خود
 باین قلیل انصاعت غایت نموده بودند حصول یک فصل در ایام بجایان و استیگان این نشان
 رسیده بعد از آن که این نشان از غایت شوق کسب علم با اعتماد کمال مهربانی عالمان حال استیصال
 که البته متصفه حال یکسان شکسته بال خواهند بود بمقتضای دریادی آب از لب تشنگان برخوانند
 شداید سحر که صورت سحر دارد اختیا نموده بعد از آن آنگاه مرقوم بقدر و مسمیت لزوم حساس
 رنگ چمن گردید از آن باز با وجود فیض عالم آن میرا که از محصول زمین بطور آن حاجت نا طلبان طلب
 یکدانه رسید است به چه است از قامت ناسازی اندام است و در تشریف تو بر بالای کوه
 نیست فیض سان یکسان سلامت اگر چه از خبر شدت اثر محنت شاد و فقر و فاقه متعلقان روزگار

این شعر در
 کتاب
 ...
 ...
 ...

این شعر
 ...
 ...

این شعر
 ...
 ...

سخن پرواز بکار برد در کارخانه دانش و آگاهی نمی باید لهذا حکم این مصرع و لایحه مصرع خاصه شایسته
 تست و عنان کشیدیم قلم را بیدار شد اعلیٰ شایسته مطلب می باید از آن بشمار خوشترام با همیست
 بی آرام آرزو مندان محبت گزین را در ظلمات همچو آن سکنه در اوج روشن گشته مردم جوانی را خضر
 بهره مند صورت و معنی نموده اند **سپید** رسر بگذشت بی تو آخیشیم یکی از سرگزشتیم بی تو ایست و این
 نیازمند دیر که بجز دریا نایاب شراب فروش و زبان مشتاقان دل فراموش نیست ازین **مصرع** بر چه آن خسرو کند
 شیرین بود و شیرین و حلال خیال حال آن شیرین فضل کمال را مطمح نظر دارد و در عالم معنی خود را دیده اند و در
 آنجین منشیار **سپید** گردیم از تو نقش توام در نظر بس است دل پیش تست دولت من بقدر بس است
 خطا که از غایت شد انتظار **سپید** محبت و جوی خبر جام از دیکه گوش زمان بکار راه کاروان آید
 در صورتیکه حال چنین باشد امیداران مشتاق را به ترقیم خبر فرخته اند اینک که ام روز بخت افروز بقدرم
 کلاه اخوان تنظران **سپید** چشم رشک گستان شود یاد نمودن هم جرات فرستادن است **سپید** باز آید
 که در روز و گدازم بینی بایداری شبهای دوازدهم بینی همیشه هنگامه روز باز محبت یوسفی انور **مصرع**
 گرم باد **مکتوب** مشهور و هم در جواب غیبت ناله فیض شامه صدر مکارم اخلاق و در **مصرع** شقایق قبال
 جوانان شاه شکر و نبات و شگانه پیر سید کرم الله زاد عمره و قد ره تحریر یافت رباعی از طرف چنین **مقال**
 وزید و در کلین امید گل طلع میدید یعنی که ز حسن طالع و بخت سعید و پروانه التفات عام تو رسید و
 گلشن دولت و اقبال و جبرین شمت و اطلال ذات محج البرکات منبع الحیات خلاصه خاندان مصطفوی نقاد و دودن
 رونق افزای سند تقاب زینت بخشای و ساده نجات شفق قدرت ان مکرم سر ایا احسان میر صاحب
 سده الله تعالی نجات سبحان الطاف ایزد متعالی فی **مقال** طراوت گیر و نصارت پذیر باد خیر طلب سیر ایزد
 خلیفه طالب علم بقدر ادای آداب سلیمات عودیت سمات بعرض **مقال** ستان رفیع المکان که ما شایسته
 پیران که شرف مطالعه سرفراز نامه محبت شماره که صد شمع مقصود و پروانه آتش تواند بود سر عزت از **مقال**
 عزیز حسرت را از خاک فلاك برداشت **مصرع** زبی سعادت آنکس که شکند یادش بجا آنکه مستان خجسته از
 که جام دل ایشان ازاده غایت لم نزل لیریز است جریه فیض از کام آب شنگان زلال آمل درین غمی دارند

سپید
 از آن بزم نام آید
 خضر و پرواز بکار برد
 سیاه و در ب
 سپید و در ب
 اینجور در مورد بکار بزم
 چون آب بنماید و آنرا
 غایتش آب گویند
مقال غایتش آب گویند
 روز بازار و رونق
 کار و بار و گری
 باز آید
 ب

خط فیض نزل سیر که اگر چه مرسله قلمه میسازد بدیاری غایت بی ادبی است و مکانی که در سرگردان
 خورشید درخشان نهایت بود یعنی یک از آنجا که **مصحح** که میبای تو را اگر در گستره که بر تقیم حقیقت حال خبریت
 خود میرد از آن نیست که آنستونی بمقتضای فوری برانی وقت رخصت فرموده بود که زیاد از وقت در اینجا
 غایب بود و ترسیده بود و در سرگردان **مصحح** که میبای تو را اگر در گستره که بر تقیم حقیقت حال خبریت
 سبب اختلاف آب هوا عارضه تب لرزه دامنگیر صحت گردیده و این کلام از نهایت ضعف بدن است
 یک کام ندارد و از غایت ناتوانی تن نیم قدم را بر یکینزل شمارد در صورت بحکم ضرورت عفو خود
 بخت و مودت اطوار بار غلغلای میان عید الفجار را که سر راه کار و سلیقه شعار است با عفو تو
 مطلوب بود و سلیقه معمولی بر طلب که بر اجماع بریانه آن فیض بخش نام صحت است **مصحح** که میبای تو را اگر در گستره که بر تقیم حقیقت حال خبریت
 فرستاده شد امید که تو بهات عالمه و فیوضات نام در باب این بیستگاه که خیر از ذات شریف آن
 امیدگاه تکیه و نهاده دارد بود اتم بدول خواهد کرد الهی و دولت در رضا عباد **مکتوب**
بیت و یکم بخدمت محبت و مودت نشان میان جهان خاشاک و بصر مستند در باب استعدادهای
 که در پیش در پیش کرده بود و تخریفات قطعه تکیه بکنت جهان کند که هر کس در این پیرایه عفو باشد که زانکه در پیش
 صاحب دانش با تالیف اقبال آقا باشد که خان بلند مکان مستلزم دولت سرع الزوال که اول او دو و آخر
 آن کت است مغرور بودن و بشکر این جاده و جلال قریب انتقال غمزدگان را دلبری نمودن عاقبت کار راه
 پیوند است و در خجالت برود خود کشودن **مصحح** که میبای تو را اگر در گستره که بر تقیم حقیقت حال خبریت
 با نام است از ذوق صافی طبعان که گزین پس از گشته و در واسطه ای که سر ایست گوش میبازد
 جبین بر کار در باب که این حسن و قبح از هر دو لفظ بر او سواد است مقتضای دانش دور اندیش آنکه امروز یکدلی
 بتفحص بر گارد که آن در پیش در پیش را با طیف و مدار ایستادن و بستان بجز تمام سر خود را بقدمش که از اندویش
 استغفار است و آیه انوار **بیت** که گنج قارون که فرمود از قعر غنوز نام خوانده باشی که هم از غیرت
 درویش است و ما علینا الا البلاء **مکتوب بیت** دوم بخدمت صوت مروت و مردی بار
 سواقی میان محمد صادق و در سخاوتش بخدمت آنار شایسته که در محمد عاشق تخریفات بر می قاصد **مکتوب**

در این باب
 در این باب
 در این باب

در این باب
 در این باب
 در این باب

در این باب
 در این باب
 در این باب

در این باب
 در این باب
 در این باب

مدار و سواقی
 مصطفی
 تقاضا کرد و فرستاد

پس باقی نامه کنش شکل من آید و نماس جانان تو هم ز دل خویش پر سال من در تان
 شوق بقلم در نیاید و حدیث اشتیاق گفتن را قیاد آری چراست جسم نیست که علاج افراطی و مفرط
 چاره گری نماید و اسیر گریان چاک شده که سوزن در رشته بکار آید غرض که الم مغرقت از خبر شوق غم
 از گفتگو افزونست لهذا بشرح آن بی نبوده بدطلب می پردازد که جامع ایضاً نیاز مرد خیزد و سینه شکر آید
 آنکه بوسیله جمیع آن نافع الخلق جامع الخلق بر ملک نوکران سه کار نوبت و الاضایب نظام یابد احرام لازم آن
 خیر اکرام بقدر آنجا که انجام بران نامرادی پرداختن ارز و مندیرا بهره مند آرد و مسافرت در بارگاه صمدیت
 اجر عظیم دارد یقین است که مشارالیه را بحر احم مریدانه لب لبانی خواهند رسانید و توبهات که کانه از فکر تو
 فارغ البالی خواهند گردانید دولت و شادمانی و بهجت و کامرانی روز افزون باد مکتوب بیست و سوم
 بخدمت زنده سخن پردازان معنی طراز و قدوه معنی طرازان سخن پرداز مقبول حضرت آفریدگار یار غلش
 عبد الغفار متوطن صوب بهار مشتمل بر سفارش تحریر یافت بیست و چهارم در ایوب لب لبانی زشت و اگر گلش
 لطفت و زو نسیم قبول ذات سالی صفات آن خلاصه دو دیوان آفرینش و تقاضا و در بیان شیش بخش
 معطرات و بخش گلستان سخندانانی فائده کتاب خلاصه نامه باب خلاصه و سیله انجام مباحث و علم الای
 یکا و ترقی بعد تقدیم مراتب اشتیاق که دست قلم با سر بیان آن نمیرسد رفوع خیر صافی بزرگوار که چون
 پناه شیخ فیض اندیشه شوی بر گزین سکندر آباد غریب و نامر است بهجت حصول حساب کار این مقدمه که ابداد
 افغان ساکن بر گزین مرقوم بجمایت قاضی انجام حال مشارالیه بموجب خطاب و توفیق بی غایب و بارها
 رسید و امید که بدینچه موی الیه فائز آرد و بی خود گردد و توبهات که کانه مندول خواهند شد و مخلص
 رازیر بار منت میثار خواهند افکاشت شاد و کامرانی در تضاعت باد مکتوب بیست و چهارم
 بخدمت و اخلاص اطوار مودت و اختصاص آثار گل گلشن بگامی نو نهال چمن بزرگ میوه گلستان بیست و پنجم
 غمی میان عبد النبی تحریر یافت بیست و ششم در راز تو سیر سیمه تر از دود چراغ که بی نرم تو خوان میکار
 ام ترش شوق آرزوی مواصلت آن اختر صبر بر ج مروت گوهری نظیر درج قوت محو دانش و شیش بگامی
 آفرینش انطافه نمی پذیرد بل لطف خط ترقی میگیرد و آری بخون و شان را که در بادیه بخت سیر گردانند غیر از حساب

۴۳ حاجت بکسر شیب
 ۴۴ در خجسته
 ۴۵ در خجسته
 ۴۶ در خجسته
 ۴۷ در خجسته
 ۴۸ در خجسته
 ۴۹ در خجسته
 ۵۰ در خجسته
 ۵۱ در خجسته
 ۵۲ در خجسته
 ۵۳ در خجسته
 ۵۴ در خجسته
 ۵۵ در خجسته
 ۵۶ در خجسته
 ۵۷ در خجسته
 ۵۸ در خجسته
 ۵۹ در خجسته
 ۶۰ در خجسته

انجام
 روز اول و روز دوم
 حاجت
 مرقوم
 بلند
 و برشته شده

ایلی قلی نیت و فریاد نشان را که در کوستان تخت بنگ فلاخن مانند جیوه صال شیرین کین می درخت
 این مجرور و موصول چوئی ایراز حرف شوق را که از دلها بدلبهار تو انداز و از جانها بجانها میراز است از
 آیین رسم پر دازان عبارت طراز و عبارت طرازان رسم پر دازان سه پرده کشای چهره مطالب میگردد که
 محمود و آوان سحر و ورود مفاضة تلطف نمود رنگ غم از آینه سینه بی کینه زود و در بر دل اتحاد منزل
 در بیت و انبساط کشود چاک اگر آن رقیه کریمه را در جان ناتوان خوانم رفته اگر آن رقیه فیض شایم
 جرات روح مجروح دایم بجای طبع منکب باشم بر آن خاطر خاطر گندم با لطفها میسکنی انجمن
 که هم مار چاک تاز فوج حجاب و بی ضروری دوستان اخلاص برست و از لوح خاطر صاف می نویسی خواهی فرمود
 حکم اینان که ملک و سبقت مطلع انوار ایلایت مخزن اسرار قابلیت مجمع اخلاق زبده العصف کائنات
 برگزیده درگاه صمد میان رخ مجرب یافت طبع منکب باشم آن گل خندان چه رنگ بود در که مرغ چینی
 او دارد که صفت کلمات کسبی و دومی و آواز خو بهای ذاتی و صفاتی آن ملک خوان را به فضل و تک
 انجلی اصحاب فواصل مورد مزاج اشتقاق صمد و کارم اخلاق رونق افزای نرم سخن عقده کلک شای کلمات برفق
 کترین سیر اشتیاق را غایبانه آرزو مند ملازمت کثیر المومنه ساخته لیکن حصول این دولت فیض حصول اول
 بر تو داشته بد و گمناز آید که تهنید نشان بی باید بد این نباشد خود را فایده عطف وقت پذیر مید کرد ذات
 قدسی صفات آنحضرت در آن ظلمات حشر حیات است و اعتدیت اندیش از آن منبع زلال فیض نالامال
 شال پیش چو این فیض و سیرت آید که تا این حدودیت نشش بر منونی حضرت طالع به حصول دولت گرامی
 که سعادت نماید بعبایت نامحبات حضرت آیات سحر از میسر نموده باشد که در دفتر نوارش گریانه بماند
 بیت اگر بگذرم خاطر یک تو پاک نیست با خاشاک من کبر دل و پاک کند با حکامه فایده و انانیت
 گرم با انون و صا و مکتوب و مکتوب خدمت گرامی آب گوشتش تاب جوهر نونش یگانه کاخ
 تقدیر سیدندی بر سید بر رخسارش دوستی تحریر یافت رباعی بر چند صا بصورت آمد گل من با سید
 معنی است منزل من با گل گشته زیاده من فراموشش می باید تو فراموشش نداشت از دل من با
 خالص صمیمی خلیفه طالب علم بعد تجدید مرا سم صفت و خلوص تهنید بی خلوص و خصلت و خصلت و خصلت

مخاطب
 صبح اول و غایب
 چو سبانه که از پیش
 از پیشم با فتنه و شبانه
 شایان بدان سنگ
 اندازد

عقاید استانت بر چاک
 آتشید

کست گرد آوردن ام

مستم خالص و غیر خالص
 اصل خالص

غلت باضم و تهنید
 دوستی

خوشید قیاس دقیقه شناس آن امیدگاه اتحاد کیش و کینه در ایشان اتحاد کیش میگردد که
عزیزان و ستار سر بلند و سر در را بر جندی از دیو لا از غایت افلا سر بند زندان اضطراب او در خوش
نان قیاس آفتاب این مقتضا هر بانی آن طریقه عوام کام بخشی و کامرانی بر میان جان بشمار می خرد
گفته در صورت آرزو دارد که اگر شاریه بوجهات کرمانه ایشان کل عشرت از کافین امید چند و نقد
در استیغاف و میند و مراجع برسانه آن من خیر اندیشان سه یا جمعیت فرا اند و خد گریان ایشان را تاراج جاک
زند و شمع کامیاب از فروخته نهال ناکامی از رخ بر کند بر آینه بار منت بشمار بر دمه دوستدار اخلاص و خوار
تا چاک زیبایان و زده زیب گریان است امید که دست دولت در دامنخت از جند آن تخت بلند باو
دوم در رقعات رقع اول با بهجت و بر و میان عبد الشکور که تن باو حقوق است و امید و باو
ما قصا کیش زبان بقعات لاطائل میکش و مثل بر غایت تنبیه اخلاق و ترک صحت اهل اتفاق
صحیح نانو استر تای بهجت روشن دلان به سعادت یار کامکار شکلا از صحت دامادان معنی سخ
مخروم بودن راه بطالت و ضلالت میبودن آدی که فی الحقیقه امتیاز دار و کلانم است که بقدر استعداد و
صحت به از خودی جوید و حرفی که غیر شمس باشد نگویید الحال باغیر تر تمیز که بکنه نکته میرسد و نیست
از امثال انقیض احوال و افعال باز داشته تحصیل کمال کوشش و حروف و دستا که مقتضای اسوزی
تقدم کرده در دست بند و بر جوش باد هم حکم آنکه سخن درست بنمزد و راست کند که در یافت و یافت
بر زو لان بلاغ غایت و بس **دوم** که نظم و شعر توان خواند بدوستی تحریر یافت بر ضمیر و ضمیر
آن خردمند صاحب تدبیر و معدن لطیف و سخن شفاف و منبع الحود و مجمع الاخلاق به بهجت افزای خاطر
نگین عیش و سینه بی کین و نمک خوان بر هم صاحب فن و حکمت امتحان اهل سخن و رونق
زیب دولت و جاه و دانش آگاه شیخ نور الله و واضح و لایح است کین انقرا از ره اتحاد شام و سحر از
کریم بی کم و کاه داعی و جواه آن یکاست به شرط انصاف آنکه پیوسته به این محبت بکف و خسته تا
زمان حصول ندرت اگر از سر اتفاقات جان پرور به بکاشی استیاج آموذ به یاد کرد و عجب بخواند و بود
خوش اختصاص تمام کرده و اسلام الا کرام **رقعه سوم** عبارت از حضور حالت و اقبال نیا بهت و احوال

نه ناله و
بجز کلمات

نمودن در
و جبهه واضح

بالفح و کرون

مفت

مجمع ارباب فنسائل مرجع اصحاب دلائل خان بلند مکان منبع الجود و الاحسان نواب ارشد خان در اخذ قبول
 منشی گری اظهار شوق کسب علمی تحریر یافت سن محمدان بیدستگاه را که بایست صحبت از دست داده نیم گامی
 کامی نهاده که سرور که بگزارش متهومات نشایسته سوسن شالی زبان ناقص بیان کثایه بایستکارش عبارات
 که از عالم معنی رنگ بود آشته باشد جرات نماید نواب مهربان قدردان مسئلا اگر چه در خدمت بار یافتگان
 بودن سرایه سعادت حاصل نمودن لیکن در صورتیکه خود را با اشتغال تعلق تعلقی گردانده برانده از
 علوم که بجهت این دولت فیض گزومند نه روحانی و جسمانی که آشته دل بهار کثرت غایت محروم سبای از
 یک خانه دو مهبان نگین حقیقت این بود که عرض نمود ظلمت محروم و حتی الملک الودود **رقعه چهارم** خدمت
 سرایه جمعیت دوستان خاطر حیرت میان شیخ عظام محی الدین مجلس بر عدم تربیت سبکدلان ترکت صحبت حاملان
 تحریر یافت فضایل نیافا و اصل دست گالابه تربیت چنین کسی که در کتاب و کتاب آشیان را در و چنین مضن اخلاص
 نه پذیرد در اخلاص گوهر از خلایق انصاف و نکته علم با مثال انقیص که فهم آموختن لاری آتش سوختن حکام
مصرع محبت یگان به این را سوختن با سعی در کسوزی شبار و نری در باب اوی شروانده و حوی
 خلاص گردانده که در خور مزاج آن سرایه سیرت و ابتهاج جاگیر دایره سیرده و در انداز طبعی و عظم
 بسیار کشیده باقی مصرع صلاح با بهر آفت کلن صلاح شامت با جمعی کد دل دوستان خایه و جان
 کاه قرین حال فرخته مال با در **رقعه پنجم** در باب محبت پیری محبت گرامی بهای پیری مشتمل بر شکر
 صحبت یاران آشنای و یگان خویش بایست و کت و سعادت یار و دیده بخت یار با دکتوی که در باره حق
 و تاسیا پائنه می کاشی برادر گهای که اول بلایه می بود آخر اسائن شمنی حکم نمود نوشته که بر جا
 اصل به از خطا خطا کنه به بهر نام حکم که در کل کاغذ بومی بر آید و غمی تصویر نمکناخت
 عظمت پیر کس این سخن است که اگر در مصباح حاضر از کینه دوستانت مسود و در شمنانت مردود بر
رقعه ششم پیری که بیان فرستاده بود تحریر یافت نهال آمل آن فرخنده خصال خجسته افعال
 ثمرات مرادات حال آمل شرباد مغنیه که بیاض سواد شین سپید سیاه چشم مانند و اشعار تازه
 جهان از بند هم گزند رسید خاطر را کلن شگافینه اشتیاق را اشتیاق از غایت شایه طوفان فراق نوح

سرایه نادر از بار
 فی بادشاه دوست
 دارنده کوشان
 یعنی ناله قضا
 ابتهاج بالکمر
 شاد شدن
 اساس
 الفیضیناد

آن سخن جمیع را سفید وقت و در آنست و باین مصراع دلادیر پر خست مع سفینه که در و بر بود است
 لایق و در وادیل و بار است میافن اوقات آند دست بخت سمات بسو ادایات مسرت آیات جلوه گر و در
 بر قلم شمل بر صاع دوستانه برستی که است و جوی تاخت و نرد اخلاص کم می با خست فین است
 بودش تازه و دوست ریش که کسی شش و در شمن از دوست پیش دوستدار بر اناار بخت آله از بد
 آن یار نادار آرم بخش دل تیر از نوکران سر کار فیض آثار نواب ذی الاقدار شکوه گزارند در گرداب اضطراب
 عجب آنکه در آن عجلت را افغانه انگاشته و تخم بخت در مرغ دل خاص نه کاشته است خیزد از آن
 دولت یارینه تصویر کنی با احوال از آن محب القلوب آملانی زبان ماضی مطلقیت تا بخت محبان صفا کیش بر برگرد
 ریش پیش از پیش است آنم از برای خوین جگر آن سپهر منظور نظر و اندام حقیقت آگاه مقبول خاطر سخن بخان
 نگاه باد در قلم می یاری کنی بخاند و بهر و بهر بگذراند محتوی بر مقدمات فصاحت تحریر یافت است زبان خوش
 دریاب دریاب که مردم در صند گوهر باشد بهر آور من درین بخت که از طر فی باری و از کس غباری بر خاطر است
 از کسب علم مردم نازن در بر طاقت و ضلالت گذرانیدن بنای شریعت کزیدن و زهر بار عسیرت چشیدن است
 آرمی صاع قدر زلفت است بعد زوال قطع نظر از حصول استعداده و قابلیت باری در رضامندی بر برگرد
 بودن سعادت جاوید صحن دوست است حافظ گرت زنده بجا مان است که کونیم قصه طول کلام با توفیق
 بر قلم هم بدوستی که بخت دفع آزار چشم او طلب داشته بود تحریر یافت و بخلا که خبر آزار چشم آن نور چشم مروت
 چشمه نور قوت و سمد بروی دلش آگاهی روز دامن سپیدی یوای رسید چشمه آتش و چراغ املیت که چشمه این
 دوست سر ایا چشم ترگان سنان گردیده است تعالی چشم آن مردمک دیده مروتی را از چشم زخم زمانه بر کنار دارد است
 آنکه او دیر فرستاده را به ترتیب قوم بکار بر بند حقیقت را بر نگارند شقای چشمی و دست بعضی تقارن خال فرخته تا
 آنکه غر و کمال باد بر قلم بدوستی که از دوستان دوستی گران خاطر بهر سانه زو گردانیده بود و در
 یافت است آتش مزاج من بگذر این عیان به چنین چنین بدید کسی آفتاب دل خیر اندیشانه اناو ک
 ملاست دوختن و سینه ایشان را تا به غصه سوختن باعث ناکامی بی آرای میداند لکن آن سینه است
 و بخت را از خیال آگاه میگردد است با تامل فان حریف اینقدر سختی نه ایم به و آینه اشک مار اگر در چشم است

ع
 این سخن را در این
 م

ع
 خست
 و اخلاص کم می

ع
 بخت
 محبان صفا کیش

ع
 چشمه نور قوت
 چشمه آتش و چراغ

ع
 آنکه غر و کمال
 یافت است آتش مزاج

زیاده برینک جراحی پاشیدن جان بیدلان را بزرگ استم تراشیدن است در صورت آن کجوب
 باید که بتلافی گذشته نگذارد و برین ایات عمل نماید فطم دل بدست آورد که حج اکبر است از هزاران کعبه یک دل
 بهتر است و دل گذرگاه خلیل اکبر است و کعبه نگاه خلیل از دست و خلق پسندیده مقدار در گاه
 بادرقعه یازدهم با جمیع خیر اندیشان در پیش محمد در پیش که بطایفه خود را بخیر و ثانی می ستود و بیاطن
 کوچه خلعت مینو تحریر یافت غافل از احتیاط نفس کف نفس ماست شاید بدین نفس نفس و پسین بود
 و روز و امان کارخانه تکریم ایجاد کرد دل بشاط این کعبه را با نمیدند و نعمات این خراب آباد است بنیاد است
 نمی نهند شایسته است که مردم را درم آخر تصور نموده حرکت زبان لب را مشغول ذکر و احادیثی سازند
 و سنده از محبت ماسوی الله بر داند بیت یک لحظه جدا باشد از یاد خدا و عمرت گذراند چو آب از
 نیل پیوسته یاس افلاس مصاحب نمی آن دقیقه شناس حقیقت اساس بادرقعه و او هم در جواب
 دوستی که شکایت یاران زمان نوشته بود تحریر یافت همیشه هم آغوش بهجت و شادمانی باشند از این کجاست
 شکایت یاران خرد و خورشید خود که بطایفه در خلاص کشاید بیاطن کار دشمنی نماید مرقوم بود معلوم نمود اگر چه این
 گروه بی شکوه محبت داشتن دشمنی بر خود گماشتن است لیکن حکم آنکه **مص** بادستان تعلق بادشمنان
 و اراجه باطاف و مدارا بر دشمنان و دوستان و زبانی را شرمزنده ساختن **مص** اینها را تو باید چنین بگوئی
بیت بگو و نیک میکند باید و نیک و بد بر چه میکند باید و توفیق کریم الا خلاقی عظیم الا شافی رفیق باد
بیت و هم نونهال چهره اقبال سید جلال که خود را از کتب کمال باز میداشت و آیات کبر و عجب بر صفو حال
 خودی نکاست تحریر یافت **مص** بنگی باید سیر زنگی منقول نیست و نقابت پنا نجات دستگا با خوا
 خود فروشان گندم نما شرافت که مرکب از شرف و آفت است نظرا از احتیاج و بغیر و مال خود را با مال
 جهالت ساختن از برای اعتبار را با جهالت افتادن و ابواب تلف و تاسف بر روی خود کش است آری **بیت**
 مجرد این طریقت نیم خورند و قبای اطلال کس که از نیر عاریت و برادر م تاطالب صبا و دل را از خالاد
 خانه نگرداند خود را شرف تحصیل دولت علوم فیض از دم ترسانه دریاب علم که ترکیب از عین و کرم و یافته شریف
 که تا اینک شیم بر نفعی ندارد چه مقصود است **مص** نه در شنا ندانده علی را **بیت** ناطع نازکت نیند

بنگاه بزرگان
 منزل و مکان و جایگاه
 نقد و جنس در دانه
 حضرت ابراهیم خلیل الله
 علیه السلام بن آرز

تلف در نفع و افسوس
 خوردن و اندوه نمودن
 تاسف اندوه خوردن

شماره ۱۲

ملائقی آن بکر نام را به عاقله کتم و توفیق کسب حاصل و اوست علم یا و باو غمت مزید بر بیکدیگر
 مشتمل بر طلب جمیع اعضا و تنوع الفواصل میان محمد فاضل تحریر یافت **پیت** یارب اندر دل انحراف شیرین
 که حجت گذری بر سر فریاد کند و قضیلت تا با فخر آگاهام و در که مجمع یاران نکته انگیز و جام سخن برین است
 بقدر هم سرت از دم خود کلمه احزان این تا توان از شک حزن سازند و بخاطر دست مشتاقان میجوید و از دست
 غنایت است **پیت** در آن بری که شمع رویت بلبل غریب دیده را گل میتوان کرد تا به گامه افتاد
 افاق بگرم زبانت گرم باد در قوه **پیت** در صفت و اسب عشق یعنی از خواندش لب لبب زرد و طلوع
 که نامش هم ازین قبل بود تحریر یافت از آنجا که دیده در شتیاق آن یگانه آفاق اشک زبانی سینه از نش
 فراق آن سر شقایق شعله آه و ناله خیزان است در صورت اگر از روی لطف و التفات که طریقه یاران
 را به اتحاد و اتفاق الوداد است دوستان جانی را از تشریف شریف خود خرسند گردانند و زنده خاطر از
 انتظار دارانند زیاد که نکاشته آید و مدتی عیش و نشاط با او در رفیق گردانند و در قوه **پیت** شام و دهم
 به حجت و صداقت اطوار و صفت و مخالفت آثار مقبول درگاه و در میرسد محمد تحریر یافت
 دوست تو را یارانی که در خلایق و مساز و هم از بوند و بعبادت آری خود را به لباس کیمانی میزدند و شب
 پیش خیز طلب شکایت ایشان قرا کشوند و در امانت آن بام خیر اندیشان زبانه سودند اگر چه از
 معاللات پیشان آن حاجت بکش آن غیبه دل دوست در شکفت مگر ازین رو که **پیت** صبح جواب
 جابلان باشد خوشی و حرفی تلفت اما در بصورت آن معنی شناس که خایه تقدیر را بکشد و پیشانی
 سرخ ثانی حکم خاقانی عمل نمودن شمع افروز خطرات بودست **پیت** هر که چون کاغذ و قلم باشد
 زبان دور و بگاه بگویم کاغذ سیاه کن رویش چون قلم گردش تیغ برین کاغذ تیغ ابد از قاتل
 شرق برید و شمشیر چون قلم بریده زبان و تا قلم دریا لنگر صفت و طاس بگریزاید و دوستان مثل کاغذ و
پیت که بایه آمل و امانی جدید بر عیشرت و کار خیر اسبجانی که بعد از قضای ایام خود
 بخت کسب علم برداخته بود تحریر یافت **پیت** پیری که دم عشق زنده صفت است از شاخ کهنه
 نور چشم است که در دود و دانه که موافق خواست دوستان اخلاص اثر برین شیره کسب کمال گفته حقا

صبر صد اوقت بصورت باد انبهای نغمه ساز که قوت روحی توان گفت رسید ذائقه احکامات شکر خجسته خایه
 شکر مهر بانههای آندوست از رگ و ریشه قلم خشک پوست سیر و است آرا تا که شکر شایسته آن سر زمین همین تواند
 اگر گاه گاهی بار سال آن رشک میوه های بهشتی ضیافت ذائقه سیکرده باشند در بارگاه محبت گنجش دارد
 بالغا فیه رقصه نیست و دوم در جواب دوست محبت منشی بیان الم بخش با اظهار لازم اتحاد تحریر یافت
 صحنه الواد و درود نمود در با هم ابرار درستان را از که غریبه تاکید ترقیم یافته بود برده از رخ بر شود دقیقه شایسته
 دوستان را که باغ اهل آن منهن نیست بشمار است از جمله مخلصان محبت شمارند و بگفتار و در آن مخالف صحنه
 نه انکار نیست ز سینه تا لیم سالها شود محسوس به بران نفس که رضای توانند از نبود به اسباب دولت آید
 و البی حجت کشاده باد رقصه نیست و خوشنودم در جواب دوستی نگارش یافت نیست بلکه صافی
 عینش را از در و دره در باد اگر که دوستی در تیز گردان مطالعه نامه محبت افزای محبت زدای آن بود صحنه درود
 و داد نور حدیقه نبوت و اتحاد که سه بار ارحمت و مهربانیت بود بصورت چشم و نصیحت جسم افروخته است
 که پیوسته بنوشته است محبت بخش بخش خلق فریاد ضرورت آباد دارند و در شرب دوستی پسند است
 رخساره حال عافیت و جمعیت فرین باد رقصه نیست و در شرب دوستی در سفارش دوستی تحریر یافت
 پیوسته تکلم در جمعیت صوری معنوی باشد سیدی سیدی رسید رسید از انال طریقه اخلاص آن
 مودت دستگاه این خیر خواه را گاه گردانیده بر در این تقسیم عزیز الوجود را که در امور موجوده خیرات و دلیری دارد
 خود را صدای انصاف فرمانده که لائق دلیری است یاد دلیری باری بمقتضای یاری بخلاف گذشته کاری
 کنند که باعث فرخندگی طبیعت دوستان شود و خندگی دشمنان نیست و دوست دوستی که است آید
 که دارد و گردن بهتر از این نیست خار است به توفیق مرتب شناسی و قدر دانی رفیق روزگار خجسته آثار باد رقصه
 نیست چشم در سفارش تحریر یافت مهر با قدر دانان و استان فراق بیانی و حدیث اشتیاق بیانی ندارد
 لهذا این صحنه را بحکم مصرع دل آویز عجب است بهی عالم دل را بدل به حواله و چنان ضمیر صافی پذیر ایشان که
 آینه حال خیر اندیش است نموده مطالب ضروری را بتمامی آورد که حاصل رقیبه نیاز سبایی است سلسله شکار
 اگر همین تو بهی که گاه بلیانی رسد انصافی خواهد بود نیست بر در ایش ز خاک و ساینش فلک بر

حدیث باغ خجسته

در شرب دوستی

دری گزیده و اسرار شناس معنی اساس است دیده مشتاق کرده اگر پسند خاطر آید دوستدار تحقیق
خداوند را آن خلاصه خاندان اہلیت نماید در خصوص تہجد یا رودی بر جمیع خاطر روز افزون بر حق
سی و یکم در جواب غیری که حقیقت پریشانی حال خود نوشته بود نگارش یافتن **خاطر بدست نرفته**
دادن تہجد کی است بطرحی که نگارش آن بود که مشتمل بر عدم میر آمدن نوکی سرکار نواب تطایب
خویشد اشتہار رقمزده کلک منع نگارش شده بود حیرت رونمود در خصوص آنعالی فطرت یگانہ روزگار را کمال
یت خدا اگر حکمت بندد درسی نکشاید بفضل و کرم دیگری تشکر کردن موجب نفع نیست جمیع
صورت معنوی نصیب **رقعه سی و دوم** بخدمت رفعت و اقبال پناہ خان فی شان رفیع المکان حلال
عظیم الشان محبت خان تحریر یافت صاحب بلند محبت خان الامرت سلامت محبت و صداقت نشان
محمد خان شب در تعبیر و محاسن شفاق آن منبع الخیر و الاحسان طیب اللسان عذب اللسان است آرزو
فرزند طالعی که ایصال نفع و دفع ضرر دلائل شگفتہ علی منظر داشتہ با تمام مہما خاص و عام پرواز در جہان
بجای دنیا فرزند اخراہ خایہ عاقبت آباد سازد دولت عمر از حد اعلی و انشا مصطفی باد بجز محبت نبوی
رقعه سی و سوم در جواب غیری در سفارشش تحریر یافت **باعتنی** کہ تو لا کذبہ ان تقویہ معاف
بجای آنرا رسید آنچه در شرح و توضیحات و نیک سلاکیهای محبت پیری بسیار برای مرقوم بود معلوم گردید و از
مرد فہیدہ کار و سلیقہ شعار است آنرا خدا تعالی در معدود الایام جوہر عالمہ دانی و کار شناسی کہ منظرین
خاطر و ستائست پایہ یقین بسیار و بکودار و گفتار شایسته خود را از مصاحبان ممتاز مگر در جہان
و مراتب شناسی فروزان و سینہ پر کینہ محمود در بحر غم چون عود سوزان باد **رقعه سی و چهارم** بخدمت
اضربید مروت گوہر درج قوت محبت نشان میان کمال خان مشتمل بر اظہار حقیقت دوستی و ستایش
چرب زبان و ترک محبت ایشان تحریر یافت تکان رفیع شان یلکہ مکان مشہد از یاران آشنایان
کظاہ بلباس دوستی در آید و باطن اساس دشمنی حکم نماید نزد و نابا حقن ہرہ محبت را در شش محبت
انداختن او بصحبت چنین کسان بر اجتناب خایہ عیش را و بیان با حقن است آنقبول ارباب از آن محتاج است
نہو اما مقتضای تجرید خلاص یارانہ حرفی چند و ستایہ مرقوم نمودن زیادہ ازین زیادت **رقعه**

مخلص صمیمی با وجود نسبت بندی که بدینجه کمال متحقق است بود در قاع مهر شجاع کامیاب نگردد و در منزل محبت
 آنرا به فضل کمال که تعلیق خاطر از شکسته بان بدین مشیت است نه بدین حال که بخت گذشته پیوسته از صحت مزاج
 عافیت امراض خود تعلیم آرد و دوستدار دیرینه را که خط نسخ صفر رسمیات کشیده تقویم پارتیانه نگاشته اند
 نقوش شگین بر چهره کافور صبح حسین کشد صائف حال برگزیده با گاه ذوالجلال بر قوم سرت لازم مرقوم باد
 رقصه هم بخیل یونان حسین طشیر از مجموعه انبساط صدر نشین مکان رفیع میان محمد شفیع در سفارش
 تحریات یافت و اگر نگار نامه ای که استیاق مقدمات افتراق شیخ با حقن با دای مطاحات عرفیه
 پرداختن است لهذا باین نگارنده در سرگزارش مدعای آید بخت پانامه نویسی اتی و صفاتی مروت دستگاه خلاص
 کیش میان تاج الدین در خواست پوز خان سموالکام و الا نشان عنایت خان دارد و مخلص حقیقی را برین می راند
 که در پاره بان صداقت نشان بر نگارنده که توجه گریانه بند دل در دست خیر طلب باغبان ششم خوانده بود
 بیت تازه نام طعن خود از نا مکن در رخ ماه بعد از وفات کس کس احسان بنکین به توفیق دوستی دوست
 رفیق با در قیام **شیر خورشید** غزلت الله در سفارش نگارش یافت مروت و داد پانامه قوت و اتحاد
 اخلاصند قیام چند بار سفارش این آن در باب رفع مناقشه برادران بنام نامی نواب و الاحباب حاصل کرده
 با اینکه حق بجانب خود دارد و بجا نبوده در صورت اگر چه ساهی که متکفل بهام کافه نام است در باره این مجاد
 جلوه ظهور دهد بر این بار منت می شمار بر ذمه دوست دارند **میدار سری** خاک را جهان را شکر آید
 سرفراز گردند تا در ج دولت در اعتلا و ارتقا با بحرمت النبوی و آله الامجاد **رقعه حمل** و قوه مقبیه
 نامش از ابیات مرقوم بطریق توشیح بر آید و دل دوستان از فحش یا فزاید بحریه یافت گشته و ضمیر هر گز نغم

ما صاحب نظر و مغفیل
 حرف بگریزید و بگریزید
 سبب این

بر جبین چرخ زیده کشود	یاس را صورت امید نمود	راحت افزای میدان به کلام
سر و در پیش قد اوست غلام	یاد او در در آید نیا	درد او طعنه زن بعد در مان
عمید دوش بر شقی و معید	بهره بخش چه از قریب بعد	دولت حسن راست مایه ازو
آنکه خورشید راست سایه	لطف او مریم جرات دل	جو به لعل اوست راحت دل
لب عسی ازوت در گفتار	یوسف از مهر اوز لیحا وار	لفظ از معنیش بخود نازد

سنة ۱۲۸۵

معنی از حفظ او سزاوارده باد که ابراهیم با همه بخت انعام از خیر اندیشان ستمها هم برین در است
بی مهربی در بر عدل اخلاص منزل کاشتن است معنی اینده را غایت کم نکرد تا نشان خورشید
در رخشان لعل سازد رنگ با گلشن سرت و نشاط گفتند باو بانو و الصاد **فصل سوم** شش بر دو
قسم اول در اسلالت تنبیه آئین **اسله اول** در تنبیه که خلائی دوستی نگار تیاقت **میت**
شکر که اگر از بد بخت کار سازد چرب از دست همه کار و بار دوست قاصد فرخ فال نامه بخت شکامه شصت شای
که خدا آن سیر امانی و آملی سازد و بقدر و مشر نروم خود خاطر دوستان را تا آگین گردانید الهی و الهی که
سبح عصر بخوری بر کمال جهوش آفتاب گشت و آن بوسف مصر نکه پروری بخت شاد و نام افخو
زلیخا شست میانه عشرت لبریز گردید و جانانه راحت آگیز در بر رسید امید که فروزنده شمس قمر آن سعدین
بسیار خوشی تا طلوع نیر در بر رخ عشرت و شادمانی بمقران دارد و آن نیرین بکارمانی و هر سنده ناسطو
سعد از کوفت و خنوف شد از زبانی در امان **مر اسله دوم** در تنبیه فرزند بخت سربا اخلاق جمع ال
در سخن نمی چون اجبی سرخ بر سر قنوجی تحریر یافت **میت** بزار شکر که از لطف قاصد جاوید شکفت
کل در بیستان امید به طلب سربا ادب بالوف تنبیه و صنوف تحیت از زبان انبیا نشان دل
و نشان با فیصل نروده اما بشکر بعلام خامه راز نیکین نامه را مستر آگین میگردد که در زمان محمود و او آن
سپهش فرحت آغوش نشارت فیض اشارت بگوش مجاز فراموشی فراموش سارینه خاطر مخلصان را بدین
روح فراخ رسد گردانید فرخنده طالع که قدسیان گوهر انجم بر فرش تار ساختند و سبوحان بود و طالع عمره در
فلک از نهانها کامر بر نفس آمده و بلال از غایت شاد و ماصوت ممد بر کرده و فیض اعجاز عیسوی بدید گری خود را
عشرت آمود نمود و دید بصرای موسی از شمع تجلی جالش روشنی رخود آفتاب جهان تاب کمال شوق در
مهرگزید وزیره زلیخا مثال مشتری آن یوسف کنعان جمال گردید **میت** سزگر از کمال خوبی او کند فلک
یعقوبی او به غرض که در خانه شاد بیا که کامرانی و در پر کاشانه تر شادمانی است الله تعالی آن تازه بهال حاشا
را کمال صورت و معنوی رساند و بخت جال و مال شمر دشته بر شان جمیع و فاکشان مبارک گرداناد بانو و انصا
مر اسله سوم در تنبیه صحت بیماری تحریر یافت آلف حمد و ستایش شانی بهمال و صنوف شکر

صفت با قعق
صفت با قعق
صفت با قعق

صفت با قعق
صفت با قعق
صفت با قعق

شکر و نیایش این متعال که آن حمده خصال خجسته افعال را از برش ضعف و ناتوانی بفرستد و کامرا
 و خاطر دوستان صافی منش را از بدخبر و طلال آزاد گردانید **بیت** برین شکر ده گرجان غم رواست که این شده
 آسایش جان باست **بیت** الله تعالی آن تازه نهال گلشن آمانی و آمل از صبر شایسته زانی محراب گرام
 بطبق آرزوی دل تو در منزل جمیع مرادات صورت و معنوی رساند هر سلسله **بیت** که اینست حدیث
 ملازمان رفعت و اقبال نیکو خان بلند مکان باینه خان تحریک یافت **بیت** صبا بخوشجری بهدیه بیاست
 که شکر طرب از گلشن سپاس آورد **بیت** مخلص حقیقی خلیفه طالب علم بعد تحریر الوفا **بیت** و صنوف اثنیه
 پهنیت و شادی و شجون بخت و مبارکبادی شهید خاطر عطف مظاہر مگرداند که از ایمین ثبات فرخنده
 اشارت یا خصل آمل و انما مخلصان الله الوداد نصارت تازه گرفت از شمیم این فیه سر آمدن و کامرا
 راسخ الا تحله طراوت بی اندر نه نیست شکر آید که دعای خیر اندن درجه اجابت یافت و آفتاب مقصود
 بر دوش آید و شایان یافت حکم آنکه ذات ساری صفات انوالا فطرت دقیقه تاسیس است خدمات بلند
 و ترددات از حمده است **بیت** این مراتب که دیده خبری است کار کلی هنوز در قدرت است به مقتضای مهربان
 در طالع ستمه را بیا رفقه بود و خرسندی افزود اگر چه خیر خواه در خدمت فضاں پناه تو اهل و شگانه
 میگردانند که فایده کمالات ایشان برین خبر اندن **بیت** باجمعی تمام و توفیق ایام **بیت** و خاطر خود را
 مغلوب خطرات بود و لعب میگرداند و فکر از بنجا که خیر طلب جان تازه دیندار بی اختیار است امید آن را که در
بیت ایم سیر کو تو یویان و یویان ملک عشاق صفت وصل تو جو یویان و یویان **بیت** که نامند سپهر
 آفتاب مزین محلی است و یایه کرسی بدولت عرش شرف و معلی ستمه امارت و انفضال بوجود فیض نمود
 پیروز و وجود نفع خود را ستمه چاه و جلال فرخنده و یویان باو **بیت** صبح صبح چه و بحق این جهاد
قسم دوم در حکایت غریب **بیت** که اول صحبت نامد که مطلعش آتش افروز جان و قطعش
 روان بود رسید بروافقه جانگاه آگاه گردید و متعاقب آن برین خبر جنت الله را حلاوت نزد کافی تلقین نمود
 و با صبر و ستمه شادمانی تیمکی افزوده صبح از مشایخ انحال گریبان پر خور دید و شام از ملا ستمه این ایام
 پوشیده ملک از بار غم و الم شست و تو تا کرد و از چشم ملک خود نایب حسیه چکید آفتاب از غایت در درخ زرد گشت

صاحبها هم در ادب و تقاضای خاتمه کتاب الهاب و شاه کترین فدویت شایسته آید
روح جیدش بقدرت بندگی منتقم شده و در قوم تسلیات غلامی با قلام اقل بر صفحه تارک نگاشته
عرض نماید باین بارگاه خواقین سجده گاه شایسته ملک سیاه ظل ظلیل از متعال نائب سار و ادوار
بهما که فلک از شوق جودش سرسبز در کوچه و ملک از ذوق استنشاقش مویکوبان خضوع است
و در کترین فدویان سرایا اعتقاد محمد اکبر و نیاز بر استانه عبودیت داشته و بای ارادت و تکیه
در راه بندگی گزاشته بوقوع عرض مقربان محفل نور آگین ملتزمان انجمن انجمن ترین زندگان حضرت قدس
تعالی است این امان قلبه جهان بهمان میرساند قوع و مگر کترین فدویت نشان جانفشان
تبر جان بوسه جود عقیدت آسود کلام فخر بر آسمان بوده و راه بندگی چون آفتاب بسرموده بوقت
عرض ایافتگان حقیقی با خلاقیت و سعت پیرایه بخشش کم از باطن نحت و بسط از بین
دست بالا مال آنج میرساند قوع و مگر عقیدت نفس سرایش از عید القمار الف قامت را تسلیات فدوی
نور اخیه و مرقع از اوسله حیات ناز تا اوج ماه در افراشته بر وقت عرض با یافتگان انجمن جمع
مستفضان محفل آفتاب شمع شایسته فلک بارگاه خدایوز میرزا خدایوند یکین مکان حمت هم
آفریدگار فیض تمیز درگاه ظل سبحا خلیفه از حایر سینه الهاب شاهزاده کترین فدویان جان
عبدالممتاز که قمار تقدیر غلبه فلک شد که قایم حیات مقبول حقین است در افراشته عرض ملتزمان
استان سیر حکایع و احوال در کتاب احیاء عالم دعایمان که ماسن اوقات صاحب دلان نویز
میرساند قوع و مگر کترین فدویان عقیدت آسود محمد مسعود بوقوع تقدیم آداب بندگی و تسمیه قواعد استندگی
بوقوع عرض در ایافتگان انجمن انجمن تاب سعادت اندوزان محفل سپهر جناب نواب خورشید کا صفا
فدویان در افراشته حمت و اقبال گره کشای کار فرو بستگان برسم بند بر احوال و کجی تکیان
در کترین فدویت کیشان عقیدت اندیش محمد درویش آداب
نیز کلمات بجا آورده بشود عرض بهره اندوزان محفل فیض اندود و بار یافتگان انجمن فرموده نوا
فرموده جود و انصاف در عصر سلطنت و اقبال تمام لطف و مریا احسان صاحب عالم دعایمان میرساند

نظم خجاندن
سرانجام از این جهان
نویز کردن

استان بایست نشان برساند القاب پیرو مرشد ریاضی ای دینی باب طریقت کرامت وکی
 اصحاب طریقت کرامت و کلک چو خضر آب حیوان سیراب انعام سیرج تازه گشته بدست و میار او قات
 فیض سمات قلله باب تحقیق و کعبه اصحاب توفیق جمع فیوض سبحانی منبع علوم روحانی طائف قدسیه
 معدن معارف انسیه چهره پروان غراس مقامات و منه طراز اربوبی کرامات قدوه مسالک حقیقت و ارشاد
 میثوا مناسک طریقت و رسد حضرت میا نجو اندک طلا و نواله و افضاله و روزگار مستشده راسخ الای
 مستفیضان توفیق العقیده متواصل بعد ادای باب بندگی و انکسار که طریقه عقیده تمیزان عبودیت و تار
 خود را فریاد ضمیمه صافی پذیر سعادت اندوزان محفل بایست منزل میداد القاب قصاید
 خوا و ساده ملت یضایذات بابرکات آن مجمع ارباب فضایل مرجع اصحاب لامل حضرت قاضی جو زبیر
 عزیزیت پذیر و تشدید لازم عبودیت و تمهید مرسم عقیده بت بعضی باریان فکاکان استان مست نشان
 میرساند نوع و کبریات مجمع الخانات آن سالک سالک و انصاف ماحی مرسم بر عت و انصاف
 حضرت قاضی جو باعث نظام سرع متین موجب توأم برین سیمین یاد و تمهید لازم بندگی و تقدیم مرسم
 معروضه در القاب صدر ریاضی اصی صدر شین محفل و جلال از نام توفیق بایست توقع کمال
 شرف دعای دولت و اقبال و اوقات حیات اهل فضل و افضالی و ایوان عظمت و جلال و
 دولت و اقبال همواره بذات بابرکات قدوه علمای تجرین تذکره فضلاء مستقیمین تاخرین خلیل خوان
 بایست و افضال دلیس طالبان معرفت و کمال افتخار المحققین استظهار القیقین مجمع ارباب فضایل مرجع
 اصحاب دلائل و سبله آرا مشرفان باعث نوازش بیکان قلله حاجات اهل زمین کعبه مرادین بقصدان
 حق بر حمت اعم فیض اتم ضاعف الدنواله و جلاله محلی و محلی یاد بعد ادای آداب سلیمان عقیده شمال
 استکف حصول امانی و آمال است معروض حاشیه بوسان بباط جلالات مناط میرساند القاب شاعر
 زبیری جرایع معانی فکرت تو غیر به شعاع شعرتو چون آفتاب عالمگیره انکسار طبع گوهر فشان طرائف و فیض
 نشان آن هنگامه آرمی نرم نظم کسری و رفق افزای مجلس خبر پروری شیرازه بند مجموعه سخن نخل میوه
 مضامین نو و کهن نشاط بخشای غریگان و انبساط پیرایه لشکرگان یاد بعد تحریر قصاید شوق تام مشهود خاطر

ایمان با کسب فیض
 ایوان جمیع درگاه
 استیصال کشف کجای
 غایت کمال کمال
 ایام تعین بویا
 در خواست کمال
 در خواست کمال

در خواست کمال

نار شده بود تحریر پذیر قلم بهجت تصویب شده بود **قانون** ششم در بیان تجدید حالات گزاری حال گرام و دریا
 بر توج به آئین آمل بیک سوال است تجاری اوقات مقرون بشکر و ارب اعطای است احوال این مجال مقرون بشکر
 در معال است مانده بود و این حدود قریب به ربع المصروف است تجاری حالات این نوعی مقرون بنبایست
 نزال است و اوقات این سرزمین موجب شکر و ستایش از بهر جهان آفرین است گزاری حال این
 موجب حمد الهی است **قانون** هفتم در بیان الفاظ امید متوقع که رجاء اول که ترصد که تو لا کامر که
 خود که توقع که ترصد که تمنا که مقتضای کلفت که مانده آنکه مقتضای دانش و در اندیش آنکه آن است که
 مقتضای عقل در این فقه گزین که لازم است و دوا آنکه طریق بهجت و اتحاد آنکه مقتضای اخلاص
 لازم است حرف آنکه شایسته دوستی آنکه مناسب بختی آنکه سزاوار یکا گلی آنکه لایق مودت صمیمی آنکه شایان
 مروت و فتوت آنکه اتحادی مقتضای است که اخلاص صمیمی اقتضای آنکه آرد که امید که این حرف پاره
 اند که سیمی جامع قوانین است بحکم بیت دشین است سختم قطره بود سمع لطیفان خشن قطره
 دولت در داند شدن از صدف است تا این بهاری آبر و بخش چهره گل و نیم نوروزی غنچه کشتای
 تقابل است چون سیم شکار زهره جنبان نازنین مقبول خاطر موزون طبعان نقش گزین چون صحرای
 نازنینان زهره جنبین منظور نظر و انا دلان سخن آفرین باد **میت** از حرمت آنکه آید پاک اگر دست مخاطبش

صنعت نظره

از امیر خسرو دهلوی		از مولوی عبدالاحد سلیمان	
صحیح	سخن شوق جز بیارگو	صحیح	آه دل من ز چرخ بگذشت
۱	آن شاه بتان نمود با حسن و جمال	۱	بر تر نواس و فکر مردم ذات
۲	چو گان خط و گو سی که آن نقطه خال	۲	بشسته ز شوق خوش بکج و حدت
۳	شد بوش دم چو جلوه گشت معشوق	۳	ذی منتی و ملنزم منت گشت
۴	گفتم که مباد هرگز نتیم زوال	۴	ذی روح و شعور و چرخ و گیتی

اینکه در این شعر
 از امیر خسرو دهلوی
 در وصف شوق و عشق
 آمده است که
 آن شاه بتان نمود با حسن و جمال
 چو گان خط و گو سی که آن نقطه خال
 شد بوش دم چو جلوه گشت معشوق
 گفتم که مباد هرگز نتیم زوال

تو دور افتاد گانه گاه گاهی یاد میکرد
 قاصد اشک نه استاد که پرسم خبری
 ز مکتوبت دل بیمار آسود
 گوی در پای قاصد گاه دریای صبا افتم
 شرح شوق تو فی ششم دیده خونبار گفت
 نوشتم نامه را بر کاغذ زر د
 چه پی پرسی ز حال دل غم دیده ات چون
 ما اگر مکتوب نویسیم عیب ما کن
 خبر زیار نداریم و از براس خبر
 آمد خبر وصل و ز خود بخیر ساخت
 گله در نامه ازین پیش نگذرد
 قاصد خجل رسیده ندانم چه دیده است
 صد نامه نوشتم جوابی نه نوشته
 راه رسمیت دوستداران را
 کنم هرگز قسم حرفی ز چشمم شدایش
 قاصد سپرده ایم بدست تو نامه را
 شرح حال ما ز عنوان کتابت ظاهر است
 بان حیرم خواهی گفت از بهر خدا قاصد
 در نامه بجانان من حیران چه نویسم
 قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد
 نظر بنامه این خاکسار نیت ترا

مگر کم کرده قاصد ره که پیغای نمی آرد
 گرم اندوادی دل آمد و بیتاب گذشت
 درین کاغذ مگر داروی جان بود
 کنم سبطا قتی چند آن که از طاق صدا افتم
 بجای سرخهاش بگذاری که من غم نوشتم
 که بجان حال ما را اینچنین کرد
 دلم شد خون خون شد آب و آب از دیده پرود
 در میان راز مشتاقان قلم نامم هست
 کیبکه رفته از و بسببم خبری داریم
 فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت
 از تو دارم بزبان گل بسیار هنوز
 گویا که یار نامه شوقم دریده است
 اینهم که جوابی نه نوشته جواب است
 که بیاد آورند یاران را
 چون ز گس دیده روید از قلم بد قاشایش
 این خط بند گیت مباد که کم شود
 پیش او ز بهار ای قاصد زبانه زنی
 که گاهی ای وفا یگانه من آشنا بودم
 جز این که نویسم غم بجان چه نویسم
 چرا احوال ما را از زبان خود می برسی
 دماغ خواندن خط غبار نیت ترا

این شعر در کتاب
 گلستان
 در باب
 مکتوب
 آمده است
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 مکتوب
 آمده است
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 مکتوب
 آمده است

خام شد فرموده ورنه شکوه پیاپی بدشت	نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو	کلام
این حرف در فکر و مکتوب ما نبود	بهر سخن ز شکوه آن بی وفا نبود	آنگاه که
مکتوب ترا پس چو ابی با زین نیست	جان ترا عرض نامه بقاصد بسیارم	فرقی
جوان گر میرسد قاصد ز کوشش بری آید	جواب نامه ام زان شاه خوابان دیری آید	پیراهن فریاد
که ره دور است و دل بیتاب قاصد دیری آید	نمیدانم تسلی چون کنم جان و دل خود را	د
به یگانه آشنای نام من	که خواهد رسانید پیغام من	د
نامه را گری بری برگزیده نام مرا	قاصد آن نامه بران بسیار عاشق و شغفت	د
که من هم ای وفا یگانه گاهی آشنا بودم	آن یار تغافل شیوه شوم من بگو قاصد	د
نغمه میم ز شادی بسکه من از خوشتر رفتم	بفرمان تو قاصد باز گو پیغام جانان را	تنگدانی شوق
و ای کین پیغام یاد از بدگمانی میدهد	قاصد من زیاده پیغام زبانی میدهد	قاصد میفر
مکتوب و توازی پیغام آشنائی	در پایی قاصد اقم از جسمم گریارد	نابت
سحاب خشک حسرت میدهد باران را	کتابت کی تواند داد داد بیقراران را	عبدالرزاق
شکایت شب بچران تمام بنویسم	قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم	میرزا یزدان
بر حاشیه سلام هم از من دروغ داشت	بر دیگران نوشت بسی نامه و فا	غزل خوان
افق در شوق تو دارم که خدا میداند	شوق من قاصد میدرد کجا میداند	لادرس
من نامه نمی فهم پیغام نمیدانم	از دل بدلت را می میخواهم و دیگر هیچ	ایضا
کاروان اشک ما منزلی بمنزل میرود	از برای نامه ما قاصدی در کار نیست	اسیر
گر گویم زنده ام برخیزش بخت میکنم	حال من دید است قاصد احتیاج نامه نیست	خشم
دانستم آن نگار سواد بی بهره است	امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند	فصل
خسته را که بخرد وصل تو درمانی نیست	قاصد و نامه پیغام تسلی ندید	قدری میرزا
ز حد گذشت ندانم کدام بنویسم	شکایت شب بچران و فرقت دور	د

بی روی دلارام دل آرام ندارد بعد از وفات چون گذری بر مزار من زرقن تو من از عمر بی نصیب شدم عزیت کزان سرو خزان خبر نمی غیب کوی تو ام با وطن چکار مرا ندام دل چه شد لیکن ز خون دیده دایم از صبا شاخ گل خیم شده بیتاب شدم ای اجل روز فراق آمد و کسوزی نیست	مسکین دل آنکس که دلارام ندارد چون گرد باد گرد تو گردد غبار من سفر تو کردی و من در وطن غیب شدم بفریاد که دل زرقه و از جان خبری نیست سپرده ام تو خود را بمن چه کار مرا که مرغی داشتم در اشیان سینم بسمل شد ناز کههای سلام تو مرا یاد ۲ من اگر گشته شوم بهتر ازین روز نیست
--	--

فصل اشعار ذکر و دواع

اشب و دواع یار زمر کم علامت است بگذر تا بگیرم چون ابر در بهاران در دوا عشق گرز فقم احتیاج عذرت تو این یو تو آسان و دواع جان کردن دامن کشان ز صحبت من یار میرود شب حرف و دواع از لب دلدار شنیدم یارم و دواع کرده ز آغوش میرود رفقم از هوشش وقت رفتن یار روز و دواع بایدیم اول ز جان گذشت یار و دواع میکند تاب و دواع یار کو که رفتن آن پرورد و دواع با نیامد روز و دواع بر سر کویت ز خون دل	شام فراق نیست که صبح قیامت است کز سنگ گریه خیزد وقت و دواع یاران دوست میداند که استقبال یو آن مشکلست ولی و دواع تو آسان نمیتوان کردن کارم ز دست و دست من از کار میرود آه این چه سخن بود که این بار شنیدم نام و دواع می برم و هوش میرود او چنان رفت و من چنین رفقم برداشتن دل از تو یکبار مشکلست و عده وصل میدهند طاقت انتظار کو شخص بود آری بدر گدا نیامد صد جانان دیده پرغم گذاشتم
---	--

سپرده ام تو خود را بمن چه کار مرا
که مرغی داشتم در اشیان سینم بسمل شد
ناز کههای سلام تو مرا یاد ۲
من اگر گشته شوم بهتر ازین روز نیست

اشب و دواع یار زمر کم علامت است
بگذر تا بگیرم چون ابر در بهاران
در دوا عشق گرز فقم احتیاج عذرت
تو این یو تو آسان و دواع جان کردن
دامن کشان ز صحبت من یار میرود
شب حرف و دواع از لب دلدار شنیدم
یارم و دواع کرده ز آغوش میرود
رفقم از هوشش وقت رفتن یار
روز و دواع بایدیم اول ز جان گذشت
یار و دواع میکند تاب و دواع یار کو
که رفتن آن پرورد و دواع با نیامد
روز و دواع بر سر کویت ز خون دل

<p>خود را زان خط ابه مانجا گذاشتم چو یاری که وقت مرگ ایوان تازه میسازد</p>	<p>غافل ز خود شدیم بگویش که وداع بهنگام و دشتش میکنم نو عهد دیرین را</p>
<p>از خاطر رقیبان آخر غبار بردم بچو طیل در گلستان آشنایانی داشتم او بیل نزدیک و من بسیار دور افتاده ام آزاده کی بی تو شود از وطن جدا</p>	<p>مشت غبار خود را از کوی یار بردیم یاد ایامی که در کویت مکانی داشتم دل بکوی یار و من از یار دور افتاده ام از خون داغ بجز تو که بدو غیب نیست</p>
<p>گردشی هست در ستاره من دیده میدانم چه از و می رود جسم فسرده ام که ز جان دور مانده ام بهر خدام و به سفر یا بپیر مرا</p>	<p>بسفر رفت ماه پاره من یار رفت و اشک از پی می رود رقی و بی تو بادل رنجور مانده ام از تو مانند تاب جهانی دیگر مرا</p>
<p>رقی و بپقراری من برقرار ماند آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم زشت و اشک شادی بر رخ دیده باشد در قفا به سفری آب بر آینه زنند</p>	<p>با آنکه رقتن تو ز دل می برد قرار ماله حسرت و در دیم درین بهر مقیم چه خوش است ای که جان ز سفر رسیده باشد دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم</p>
<p>طاقت نماند ما را بی روی یار بودن از جاجیم چو ناگه آواز در بر آید از کوی انتظار بر خیز خوش آنخات که در انتظار میگردد</p>	<p>عمر گذشت تا کی در انتظار بودن از بسکه چشم دارم کمان مهر در دراید جانانه وفا ندارد اگر چه وعده خوان وفا نمیداند</p>

سرت گزدم شکیانیت از صفت اینست
بر راه و عده ای کل رخا نشسته ایم
ترا چه جرم که حکم غرور حسن اینست
تا جدا گشتیم نیستیم قدر وصل بدست
چشم سفید شده ز راه انتظار دوست
چراغ دیده براه تو میگویم روشن
نشسته بر راه است گریه و آه
براه انتظارت سوختم تا کی چو نومیدان
اضطرارم نگذار که نشینم جان
تا کی یا انتظار تو هر دم از انتظار
در انتظار تو بودم امیدوار امشب
انتظار طلب و عده تکلیف چرا
شدم بگریه و روزم در انتظار گذشت
مبتاب شراب انتظارت
هر چند که کارم انتظار است
زایده عذاب عذاب قیامت است
ی اقلنی تو بر تن من آتش فراق
بسیار ماه چه سازم چه کنم
کوئی مرا که وصل میرد شود
بی تو دل مرا هر زمان در بحر حال دیگر است
شب بجران تو از روز قیامت کم نیست

اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید
تنهاییا تو نیز که تنها نشسته ایم
که و عدای ترا صد کی و فغان کند
لذت دیدار را از انتظار آموختیم
فکر منش نبود مرا این گمان نبود
بشرط آنکه نسوزی ز انتظار مرا
بیانکه گوش بر آواز و چشم بر دایم
زبان نشستم و سر بر سر زانو بنم اینجا
انتظارت نگذارد که زجا برخیزم
آیم برون ز خانه و در کجایه بنگرم
نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
خانه تست دل ای خانه بر انداز بیا
خوشم که روز و شب من بفکر یار گذشت
این روز قیامت است و شب نیست
کار من از انتظار رفته
بحران ندیده که بدانی عذاب چیست
وز دوری نشینی و نظاره می کنی
چه کنم آه چه سازم چه کنم
دانسته که خبر میسر نمی شود
روز رنج دیگر است و شب ملال دیگر است
غالم از قیامت شب بحران باشد

بی تو ظالم نفس من بشمار افتاد است
 ز تو یک نفس که دورم شده صد بلا نصیبم
 زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد
 شبهای بجران گذراندم و زنده ایم
 مرگ را تلخ با حسرت دیدار تو کرد
 خار در سینه تنهائیم افکنده فراق
 میگویم و میگرم می گریم و می گویم
 شبی یلی بقوم خویش گفت از درد محرومی
 گویند روز خیر بیا این نیرسد
 سه چیز است آنکه پایا نماند
 تا چند مرا از خود اید و دست جدا داری
 بجران ز زندگان بیزار کرد ما را
 بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار
 آنچنان از تب بجران تو بگذاختم
 دور از خرم وصل تو شرمزده مانده ام
 بیدرد من بخت بجران بکش مرا
 شوم ز بکه ساخته امیدوار تو
 طرفه حالیت که عاشق شب بجران دارد
 دردم زده گشت بدمان خبر کنی
 از بس شمردن غم دیدار کارماست
 ز روی تابکی نو مید بر گرد نگاه من

شب بجران چه کم از روز حسابت مرا
 من بی تو زندگان نمکنده الضیم
 کسی که از تو شود دود و اینچنین سوزد
 ما را به بخت جانی خود اینکمان نبود
 در نه جان دادن ما اینهمه دشوار نبود
 زان چه سودم که تو در هر گلی نسیر داری
 بی بار نباید شد بی بار نباید شد
 که رسوا کرد ناتی در عرب عشق فلان ما را
 صد روز آن یک شب بجران نیرسد
 شب من در دمن افشانه من
 من هیچ نیکویم آخر تو را داری
 آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
 خنده بر زدن کنم گریه بر روزگار خود
 که مرا بکه به بند نشاند که منم
 شرمزده ام که بی تو چو از زنده مانده ام
 کنز خیل ابل در دمن بنده مانده ام
 بی وعده انتظار هر روز بگذر گشتم
 خواب تا کردن و صد خواب پریشان دارد
 کارم بجان رسید بجان خبر کنی
 هر روز در فراق تو روز شمار است
 دید خود را قلی تا بلی چشم براه من

شب بجران چه کم از روز حسابت مرا
 من بی تو زندگان نمکنده الضیم
 کسی که از تو شود دود و اینچنین سوزد
 ما را به بخت جانی خود اینکمان نبود
 در نه جان دادن ما اینهمه دشوار نبود
 زان چه سودم که تو در هر گلی نسیر داری
 بی بار نباید شد بی بار نباید شد
 که رسوا کرد ناتی در عرب عشق فلان ما را
 صد روز آن یک شب بجران نیرسد
 شب من در دمن افشانه من
 من هیچ نیکویم آخر تو را داری
 آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
 خنده بر زدن کنم گریه بر روزگار خود
 که مرا بکه به بند نشاند که منم
 شرمزده ام که بی تو چو از زنده مانده ام
 کنز خیل ابل در دمن بنده مانده ام
 بی وعده انتظار هر روز بگذر گشتم
 خواب تا کردن و صد خواب پریشان دارد
 کارم بجان رسید بجان خبر کنی
 هر روز در فراق تو روز شمار است
 دید خود را قلی تا بلی چشم براه من

شب بجران چه کم از روز حسابت مرا
 من بی تو زندگان نمکنده الضیم
 کسی که از تو شود دود و اینچنین سوزد
 ما را به بخت جانی خود اینکمان نبود
 در نه جان دادن ما اینهمه دشوار نبود
 زان چه سودم که تو در هر گلی نسیر داری
 بی بار نباید شد بی بار نباید شد
 که رسوا کرد ناتی در عرب عشق فلان ما را
 صد روز آن یک شب بجران نیرسد
 شب من در دمن افشانه من
 من هیچ نیکویم آخر تو را داری
 آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
 خنده بر زدن کنم گریه بر روزگار خود
 که مرا بکه به بند نشاند که منم
 شرمزده ام که بی تو چو از زنده مانده ام
 کنز خیل ابل در دمن بنده مانده ام
 بی وعده انتظار هر روز بگذر گشتم
 خواب تا کردن و صد خواب پریشان دارد
 کارم بجان رسید بجان خبر کنی
 هر روز در فراق تو روز شمار است
 دید خود را قلی تا بلی چشم براه من

شب بجران چه کم از روز حسابت مرا
 من بی تو زندگان نمکنده الضیم
 کسی که از تو شود دود و اینچنین سوزد
 ما را به بخت جانی خود اینکمان نبود
 در نه جان دادن ما اینهمه دشوار نبود
 زان چه سودم که تو در هر گلی نسیر داری
 بی بار نباید شد بی بار نباید شد
 که رسوا کرد ناتی در عرب عشق فلان ما را
 صد روز آن یک شب بجران نیرسد
 شب من در دمن افشانه من
 من هیچ نیکویم آخر تو را داری
 آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
 خنده بر زدن کنم گریه بر روزگار خود
 که مرا بکه به بند نشاند که منم
 شرمزده ام که بی تو چو از زنده مانده ام
 کنز خیل ابل در دمن بنده مانده ام
 بی وعده انتظار هر روز بگذر گشتم
 خواب تا کردن و صد خواب پریشان دارد
 کارم بجان رسید بجان خبر کنی
 هر روز در فراق تو روز شمار است
 دید خود را قلی تا بلی چشم براه من

چو پی پی زیاد کار دبارش بدم انتظار او من آن صید گرفتارم از در نمی در آئی مردم در انتظار گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید	مراد خون نشانه انتظارش که جانم می رود تا بر سرم صیاد می آید تا چند در به ندیم تا چند در کشاییم درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
--	---

فصل در بیان اشعار متعلق بقضو و مفاو و مهران

بگو شمع شعله وصل از در و دیوار می آید قاصد رساند مرده که جانان من رسید مرده وصل تو ام ساخته تیاب اش خیبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو بازم زیار وعده دیدار میرسد امروز محب مضطربم بی سببی نیست	الم هم می طیده ای سینه اش یار می آید ای درد دای بر تو که درمان من رسید نیت از شادی یسار مرا خواب اش باش تا جانم برون آید با استقبال تو دل در طیف دست مگر بار میرسد گر بار بسودقت من آید عجبی نیست
--	--

فصل وعده و عهد و پیمان

آخر من و تو نه دوست بودیم ای صبر پای دار که پیمان شکست یار نبالستی ز اول عهد بستن عهدی که تخت با تو بستم گفتی برو بکوی دگر کس قرار گیر چو شد عهدی که با من بسته بودی فریب وعده امروز قرار کشاید یکی ده کرده دلم را فریب وعده تو دهد بوعده فریبم اگر نه آئے	عهد تو شکست و من بمانم کارم ز دست رفت و نماند بدست یار چو در دل داشتی جانان شکستن آن عهد بجاست تا که بستم در عهد نامه من و تو این قرار نیست مرا یادی ترا باشد فراموش که من امروز فردا را نمیدانم نمیدانم بلا بجز یکی دارد انتظار ای که که مخفی پیر از در و انتظار تو نیست
--	---

چو پی پی زیاد کار دبارش
بدم انتظار او من آن صید گرفتارم
از در نمی در آئی مردم در انتظار
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید

بگو شمع شعله وصل از در و دیوار می آید
قاصد رساند مرده که جانان من رسید
مرده وصل تو ام ساخته تیاب اش
خیبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو
بازم زیار وعده دیدار میرسد
امروز محب مضطربم بی سببی نیست

آخر من و تو نه دوست بودیم
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
نبالستی ز اول عهد بستن
عهدی که تخت با تو بستم
گفتی برو بکوی دگر کس قرار گیر
چو شد عهدی که با من بسته بودی
فریب وعده امروز قرار کشاید
یکی ده کرده دلم را فریب وعده تو
دهد بوعده فریبم اگر نه آئے

تاب فراق یار خود صبر کجا قرار کو
تا کی از عده و صلح دی ایشوخ فریب
عشق را کام بهیخ رخ کلفام تو نیست
دیدم ام دفتر سمان بتان حوت بحوت
تا جان بودن ز تو دل بر نمی کنم
دل به پیش چیه نیم تکیه بهیخش چه کنم
ز فریب عده اشب تردم چشم بریم
ای عهد شکن با تو اگر کار نمودی

و غنّه وصل گردید طاق استخار کو
این سخن را بکسی گو که ترا نشاند
صبح امید شب وصل در ایام تو نیت
نام خوان به شب است مگر نام تو نیت
اول قسم بجان تو آنکه بجان و دل
که بیک محبت اغیار دیگر گون گردد
که شب امید واری در خانه باز باشد
کار دل با اینهمه دشوار نبود

فصل شصت و نهم در بیان بزرگان و عظمای آن که در چنگ و متوسلان

شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی
دلم خون گشت بان ساقی تو دانه
خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم
شد آرزوی تو از حد امیدواران را
غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا
ذوق الطاف تو ایکاش نمی بایست دلم
سازم قدم زده و آیم بسوی تو

خوش آن گد که گهی باید او کند شای
مرا فانی بکن باقی تو دای
در سجده قتم خاک قدمهای تو بوسم
چو اشتیاق به عید روزه داران را
با میدی رسد امیدوار
سپرده ام تو خود را بمن چکار مرا
یاد بر لطف تو اکنون سبب صد التماس
تا بر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

فصل شصتی که بزرگان و عده گان بغیر زندان و نوکران نویسنده

این سخن از پیر گفتم پس افتاده است
احوال من پیرسی که با صد هزار درد
ایوگرای خیر نیست که بی تو

دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند
می بایدم بدر دل دیگران رسید
عمر بچرخه نایه دل میکند زانم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

جانب
خطه
مجلس شورای
دینی
شهرهای
تبریز
قائم مقامی
چاب

صاحب
کتابخانه

فصل دینیان نصح و ناسف و غیرت

تو بدم پروانه تا سوختن آموزی	با سوختگان ششین شاید که تو هم سوزی
بیارم و غیر از دل خود نیست طبعیم	او نیز بصد مرتبه بیمار تر از من
چه بخاطر رسید یار مرا	که بپیران سپرد کار مرا

فصل جواب نصح

من بندگان بینکم گوشت	این را به کسی دیگر بگویند
ز بی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ناخا می بود میگویند که دل بزرگوار	من بفرمان دلم ای دل بفرمان است
نمیدانم ز من گریه نفعی چیست ناصح را	دل از من دیده از من استن از من گناراز

فصل در شکر عطیات حسن طلب و عرض مطلب

بلند مرتبه زان خاکستان شده ام	خبار کوی توام گر بر آسمان شده ام
شراب لطف پرو جام سیرینی و شیرینی	که زود آخر شود این باده و من در خمار فتم
احسان دوست در حق من بی نهایت است	من بی زبان کدام کی را بیان کنم
مرا باینده امیدوار	بنویسدی تسلی میتوان کرد

فصل در کل عذر و اظهار بیگناهی و صلح و جنگ سختی و درشتی

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی	چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
مرا سزا است که میرم ز غم و لی از تو	روان بود که بر جانم این ستم کردی
نمیدانم گناهم چیست که من بگنایان دارم	سست کردم قصور در وفای خود نمی بینم
پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز	بس است از تو برای امیدواری ما
باش بد خو و ستکار و لیکن نه چنان	که گناه از ده گری باشد و امارت نه
خبر زیار گرفتن کجا اسیر کجا	همین بس است که از خویش خیر باشد

کدامین شیوه اش را بایستی تسکین خود سازم آنکه از چشمه تو آفکند مرا بی تقصیر از دو سو صفت بند تر گانت بختگاه شیوه چشمه قریب جنگ بود صلح کردم بپوشه دینت	اگر صلح است میسوزم و گر جنگ استی نالم چشم دارم به همین درد گرفتار شود صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند ما خلط کردم و صلح انکار شستم چه کنم وقت تنگ می بینم
---	---

صاحب
اعلم
نزد
کارگر

فصل در بیان عزت و وقاحت

برگز موسی فاند بر کس گرفته دامن سر بلند خویش ازین خود کام یاران رنگ افت سپرد بیم که چه کنم کرده ام که می جویم	کار کس بکس فاند ما را بایم و گوشت و دل در دمنده خویش که به صیدهای خشک نخواهند در یار دین دیار که بویی ز آشنائی نیست
--	--

خود
بسیار
بسیار
دینی

فصل در بیوفائی و بی دردی و نافرمانی و ناز و زور و درجی و تند خوئی و متوکل

تو خود از کدام شهری که در دستان نیری ندانم من ترا در دل چه افتباد ای دوست ترا بر سر و قدم گذری برجائی که کنی راحت جان آدلی شکین دلی ناز تو غلطانده بخونم بحرف تند و تلخ آن لب ز جانم بسازد تو شرط یاری و رسم وفاداری نمید یار بی پروا و فریاد دل من بے اثر گر باز از احوال آن گاه نمی بود بصده کشم و نازم شکار خود کردی	مگر از دران لایت که توئی وفا نباشد که دادی صحبت دیرینه بر باد از حال دل شیرانت خبری نیست رسم انصاف مباد از جهان برخیزد حاجت بسبکه سستی جلاد ندارم دم عیسی بمن سگار دم شمشیر میسازد همین دل میتوانی برد و دل داری نمیدانی هم زول فریاد ندارم هم از فریاد من درد من سودا زده جانگاه نمی بود کنون کنار گرفته ام چو کار خود کردی
--	---

جوابی
خضرت
صفت
خوب
نکته
نقد
نقد
صاحب
بسیار

نیکی میروود آنجا نه کسی می آید مرغی که پر شکسته شد آزادی کند برگشت بر سخن که بنزد یک لب رسید آن جفا جو هنوز بی خبر است عجب از محبت من که دروازه ندارد دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد تو هم جوانی و از خود امید داری آه ای خجسته فضل بود که کار بکلیه کرد فریبی که ز بے اول خوردم بودم یادی	مدتی شد که ره میروود و فاسد و دست صیاد ما بنای شتم تازه کرده است در دم نهفته ماند که از بیم خوے تو خبر در دامن بعالم رفت ز غم کسی ملاکم که زمین خبر ندارد غلط است اینکه گویند که بدل رست در را رواندار جوانی میرود از غم تو صبر حسین او در بیتا میسر کشود چو بی بیم کسی از گوی او دلشادی آید
--	--

فصل در اشعاریکه لفظ یا معنی یاد و فراموشی در آن شده

ز انگونه فراموشی که بس یاد ندارد من از شادی کنم خود را فراموش روزی هزار بار تر یاد می کند من بسی چون عمر یادش کردم و یاد نکرد کس بدنگونه فراموشی بیکار مباد که هر کس میروود آنجا فراموشش کار میگرد	کرد از من دل شیفته آنفیه و وفا باز اگر آرد من آن بی وفا یاد آنکس که یاد او نکنی ده هزار سال رفت تا آن بی وفا از نامه ام شادم نکرد عوض شد که بیکار نکردی یاد من مگر آب و هوای آن زمین خالصتی دارد
---	---

فصل اشعاری که متضمن ذکر شکوه و شکایت و گله باشد

که طاعت من بیدل نمی شود مقبول لیکن از شوق حکایت زبان می آید و گرنه قصه جور تر از نهایت نیست جوری که کرده بتو خاطر نشان کنم	چو جرم کرده ام ای جان من بجزرت بر تو شعر عاشق است که از دود شکایت میکند بزار شکر که ما را سهر شکایت نیست نشین می که شکوه زود و نهان کنم
---	--

در این شعر از لفظ یاد و فراموشی و شکایت و شکوه و گله استفاده شده است و در اشعار دیگر نیز می توان دید که چگونه این مفاهیم را به زیبایی بیان کرده اند.

همه یار چو از باغ بدست آیم خواهش است و مرا در رخ تو بکشتن دیدیم فی قلوبه باغ و بهار حیف نه یوای باغ سازد نه کنار کشت مارا نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بیاک سیر چمن بی رخ تو جانگاه است حال عید می بیند وین بوستان بریت عید اگر نزدیک آمد ما غریبان راحه بود	من و او چون گل غنا بنظری آیم هوای خوش چه کند بر که خاطرش خوش گل خنده زد بر بیکسی ما هزار حیف تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت بار که دیده و رنگشاید باین آن بینو نسیم صبح بر آینه چمن آه است مبارک باد بر تو عید و بر من دیدن روی چون از آن عهد و مدار می افتد بعد
--	---

فصل در واهخت و نکایات معشوق

تو وفا بود گران کن که من در کجاست ما که مشتیم از آن گلشن که شادین من نیگویم ترا یگانه اغیار باش دستم نرسد گرچه به امان تو امروز یکه در روز آنجا ز فتم شد مقرب که بود شبهای قیب چند بگو ای تو جا کند باغیر من نشیند و دشنام مید چنان آبروشی کردست با غیر خردار تو بسیارند به امتحان باری	زنده از بهر بمنیم که جفائی تو کشم فصل بر در غم و خار بدیوار من گر تو از بود بامن هم دور و زیار باش دست من و دامن تو فردای قیامت قرب من معلوم شد مهر و وفا فی یار هم او هم بروز ما بشیند خدا کند یار اینوز بوس به پیغام می دهد که برگردد در دلم ای او طلب کن نقد جان تا قیمت یار این شود
---	---

فصل اشعار شک

چنان کنم که بغیرت نمی توانم دید ستم رسیده دلی دیدم و زخم مردم	چو دیگران نبود مقتضای غیرت من که تند خوی و ستمگر دین دیار یکی
--	--

من و او چون گل غنا بنظری آیم
هوای خوش چه کند بر که خاطرش خوش
گل خنده زد بر بیکسی ما هزار حیف
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت بار
که دیده و رنگشاید باین آن بینو
نسیم صبح بر آینه چمن آه است
مبارک باد بر تو عید و بر من دیدن روی
چون از آن عهد و مدار می افتد بعد
تو وفا بود گران کن که من در کجاست
ما که مشتیم از آن گلشن که شادین
من نیگویم ترا یگانه اغیار باش
دستم نرسد گرچه به امان تو امروز
یکه در روز آنجا ز فتم شد مقرب که بود
شبهای قیب چند بگو ای تو جا کند
باغیر من نشیند و دشنام مید
چنان آبروشی کردست با غیر
خردار تو بسیارند به امتحان باری
چو دیگران نبود مقتضای غیرت من
که تند خوی و ستمگر دین دیار یکی

رشک آنروز که میرفت ز دنیا میگفت
 بلاست رشک تو با غیر منتهی چه کنم
 فی خور و فی عتاب و نه کیسش مرا
 رشک آن تازه گرفتار تو ام می سوزد

ای فلک یار مرا یار کرا خواهی کرد
اگر صبر نکنم صبر نیست پس چه کنم
با غیر طاعت میکنی این می کشد مرا
که تو حیران شود و تنگم بدو راه کند

فصل مناسب بعضی حالات حسن تقریبات عشق

سریف بیاری سوی من چون پیشی
خوش آنکه دید ترا و سپرد جان
آشنایان بگانه ام از مردمان در حق تو
نیشود چسب و پنهان میکند انگاه چید
ای که گویی پیش او اظهار در خویش
رسم کجاست ایرق بگو در که ام شهر
روز محشر چه پرسند که خوبی که خبیث
درد دل من نهفتنی نیست
بگذشت بهار و داشت دل
نخواه رفت بگز حضرت آن از دل رشیم
غمت مباد چه میرسی از شکایت من
یافت از طرز نگام که گرفتار شدم
آگه از عشق نبودم که چنان می باشد
بگه تنگی گیران دارم از تو
بر سر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان
خوش آن نیامی مستی که گویم عاشقم بر تو

آنهم بود آن روز که در خانه نباشتم
آنکه نیکو که حجر کدام است و وصل حیات
کاشای من نهان ناآشنای من بود
میگشت آن صید را آنگاه نهان میشود
خوب میگوئی ولی اورا نمیدانی هنوز
دل میریزد چشم بیای نمی کند
آه حسرت کشم و سوسوی تو نظاره کنم
این دزد گر گفته نیت
این غنچه گر گفته نیت
که غافل بودم و آن بی وفا بگفت از پیشم
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
کرد از ناز نگاہی کن از کار شدم
بچرخ کرد چنانم که خبردار شدم
گر قمارم چه پنهان دارم از تو
خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم
تو بخر بر کشتی گوئی چه گفتی من نهان گویم

شیخ

۱۰۰

5

جی

55

5.

62

55

١٥٢

51

© 1997

13

2

10

2

5.

گاه نالیدن خود میکنم اظهار جنون نه درد سیرود از دل نه تاب ی آید جان بس فرارم آمد درد رخ عشق میگدازم شب و روز میرود یار چه سازم چه کنم	تا نالند که از دست که در فریادم صبح میشود و شب نه خواب ی آید آخر مردن بکارم آمد ایست گناه من که عاشق شده ام با دل زار چه سازم چه کنم
فصل در وصف حسن و جمال معشوق و کوتاهی شب وصال	

گر خیزد ز من عجب نیست بخور طفلی و از نوش و نیش بخیری نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف شب وصال نبود آنقدر که دامن یار مار ز شب وصل چه حاصل که توانا نمیداند کسی در عشق او غیر از خدا عالم میخواهد آن نگار که دشنام سپر کند شرم وصل شب زبان را مانع گفتار پیچ میدانی چو ابرو قامت میکند جلال عید را اماه بر روی تو می بینم ابو جد او چشم حد در اشارت است بسیحدم مست از سر کوم که ناری کرده بدل زد یا بس زد یا پیاپی زد	کز خوبی خود خبر نذار ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری مراد عای تو دشنام بود یا هم سوخت بدست دل دهم و دامن سحر گدازم تا نالند قبا باز کنی صبح دمید است عجب حالی بدی دارم درین سودا خوشا عالم نزدیک شد باین که دعا یم اثر کند ورنه بر لب شکوه آماده اظهار بود میکشی وزنده می سازی قیامت میکند تومی بینی مدعید و من ابروی تو می بینم در بر اشارت تو نهان صد اشارت است گر حیا مانع نمی گردید کارس کرده بود چو دانه کس بجست بر کجا زد
فصل در ذکر آه و ناله و فریاد و غم و دروگری	
نال زارت کارم تا نفس باشد مرا آه هم فریاد هم ناله رس باشد مرا	

ناله زارت کارم تا نفس باشد مرا

آه هم فریاد هم ناله رس باشد مرا

ناله زارت کارم تا نفس باشد مرا

آه هم فریاد هم ناله رس باشد مرا

کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر ای آه روز کن شب این رخ دیده را ای جرس تاکی از ناله کلو پاره کنه سپیل شکم رفته رفته در گلو زنجیر شد سهر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن عشق میباید و آهی بجگر نیست مرا گریه های خانگی در آتشی بخش نیست هرگاه که دل غارم را می شد و بر خاست تنگ آمدم ای ناله دلخواه کجایی ناله دل شد اگر باعث درد سر تو	آه اگر سینه نخل نکنه آه دگر دامن بسوز این شب تار کشیده مرا کس درین بادیه دیدی که بغیر یاد رسید طفل و انگیر ما آخر گریه ها گریه شد یاد در کشتی چشم نشین سیر دریا کن چه قدر غصه توان خورد ز ناداری دل دریا بان می توان فریاد خاطر خواه کرد آه از پی او ابر سیاهی شده بر خاست فریادیم از دست تو ای آه کجایی دست دل گدازم و بیرون روم ز کشور تو
---	--

فصل در بیان قرب معنوی اتحاد و صوری لطیف نهانی دوست

ز بس لبریز مهرت شد دروغم من حریف وعده ام طاقت انتظار چه غم ترا که دل من نشاند در دست	نمی آید بخونم رنگ غم تا با جل بسیارش جان امیدوار کنم ترا دلی هست که فولاد پیش او گرد است
--	--

فصل در ذکر سراغ و بستی گمشده خود

کجایی گنج نهانی کجایی ماراه بگم گشته خود هیچ نبردیم	بمهر بوبیرانی کجایی از یار پیر رسید سراغ دل مارا
--	---

فصل در بیان خواب بیدار معشوق

چشم عاشق خاک کوی دلستان خواب بغیر من که ترا خواب دیده ام مشب دوش خود را سر بدان تو میدم خواب	هر چه بر کس در نظر دارد همان بید خواب ندید دولت بیدار کسی در خواب کاشش میبردم چرا بیدار کردم خورشید را
--	--

کس درین بادیه دیدی که بغیر یاد رسید
طفل و انگیر ما آخر گریه ها گریه شد
یاد در کشتی چشم نشین سیر دریا کن
چه قدر غصه توان خورد ز ناداری دل
دریا بان می توان فریاد خاطر خواه کرد
آه از پی او ابر سیاهی شده بر خاست
فریادیم از دست تو ای آه کجایی
دست دل گدازم و بیرون روم ز کشور تو

نمی آید بخونم رنگ غم
تا با جل بسیارش جان امیدوار کنم
ترا دلی هست که فولاد پیش او گرد است

بمهر بوبیرانی کجایی
از یار پیر رسید سراغ دل مارا

هر چه بر کس در نظر دارد همان بید خواب
ندید دولت بیدار کسی در خواب
کاشش میبردم چرا بیدار کردم خورشید را

چیده کافاده ام دور از بر تو کجا بروم که به نیم تنم ننهد انهم شب خواب دیدم به خوشی و شب که یک جلوه خواب آینه یارتم	طبعین هست گر بال و پر من نیست بختجوی تو اشب خواب میرقم آن بخت که راست شود خواب عشاق طیش دل ستمی کرد که بیدار شدم
--	---

فصل در بیان بقیاری و ترغیب صبر در آن

وقت پاکه اری بر دیده سفیدم چون صید ز خشم خورده و صیاد برفا دل از سینه تنگ است خدا یا بران دل که افسرده شد از سینه برون بیاورد قیامت بر آورد شیون بلبل زنده ام کن که روم باز بقران سر	تا کی بحلیه دارم صبر گیر پاره من بقرار و یار زمین بقیاری تر هر کجا در قفسی غرق قیاری هست مردم به چند غریز است نکه توان داشت ترا که گفت گل بر مزار افشانی تا کی صبر کنم روز قیامت دور است
---	---

فصل در ذکر حسرت و محرومی و حیرت و میر کشی

خبر من برسانید به رفان چمن بر لوح هزارم بنویسید پس از مرگ مدتی شد که ز خاک قدامت محروم ما را از خاک کویت پیر این آبرین در حیرت که دیده ازو بر نداشتیم از حسرت جمال تو ای برق خانه سوز بعالم هر گز اینم بدل درد و غمی دارد چسان دل را نگهداری کنم از خشم عیار	که هم او از شما در نفسی افتاد است کای وای ز محرومی دیدار دیگر هیچ در میان من و او بوسه به پیغام افتاد آنهم زاشک حسرت صد خاک تا آمدن دل را چگونه سرد که چشم خیره داشت آینه وار داشت بدو یار داشتیم ز دست غم منال ای دل که غم نمی که در دواز سواد دیده آهویلی را
---	---

فصل در بیان بهار و ساقی و می و طرب ابرو باران و سیر باغ

شب
در خواب دیدم
شب که یک جلوه
فصل در بیان
وقت پاکه اری
چون صید ز خشم
دل از سینه تنگ
دل که افسرده
قیامت بر آورد
زنده ام کن
فصل در ذکر
خبر من برسانید
بر لوح هزارم
مدتی شد که
ما را از خاک
در حیرت که
از حسرت جمال
بعالم هر گز
چسان دل را

چونست حال بستان ای باد و بهار
سافران چمن نارسیده در کوچه
زنگهت سحری شوق یار می خیزد
ساقی صلاهی عامست بانی بزم
باکیمیای هستی تبدیل غم محال است
بیتوبه تلخکامی شب بهار روز بردم
بیای تا که بیا ساقیا شراب خورم
ساقی ز یک پیاله خند نام بهار کرد
هو خوششت و حریفان خوش بهار خوش
شور بلبس میدیدم که هستی پیشین
بروز که چون وقت ای پرستان است
باز آیدست بر سر دیوانگی ردلم
فکر آینده مکن بیهوده تصدیق کش
من و پروانه و بلبل همه یکجا جمعند
تاب بگردن ندارم طاقت چیدن گرد
دل چون جام می بریز خون از محنت دارم
آفت در دیده دیدن نیست کم از چشم خرم
ندیدم که این نو بهار جلوه می آید
استم ز جام کس رخ لاله گوی
مستقی فی الحقیقه بانی دیوانگی است
بی تو چندان خون دلی خوردم سر سازد رخ

کز ابلان برآمد فریاد سقراط
شگوفه میروود و شاخ باری بند
جنون زمایه ابر بهار می خیزد
دامان خم فراخت دوری تمام گردان
یامی حلال فرمایا غم حسام گردان
با ما بشادمانی یکروز شام گردان
بزیر سایه نشینم شراب خوریم
عمر دوباره داد شراب و دو سایه را
بنوش جام و طرب کن که روزگار خوش
عکس گل در آب میگوید که می درشت کن
سیار باده که امروز روزستان است
تا آخر بهار به بنیم چه می شود
خود بخور بر چه نصیب است همان ایوب
چشم بد دور که جمعند پریشانی چند
باغبان سهوده بر دریم در گلزار است
که بیدر دانه زو بر سنگ مینای شرم را
باغبان بجان نذر رخشه دیوار را
که در پرواز آمد رنگ رو گلخانهی ستابرا
گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گریه
بیدار بجان علی در باغ بخون گشته است
آنقدر بر شعله گردیدم که اخگر داغ شد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از سنگ کوه کان سهالاله زار شد
خطه شکسته بود گر سر نوشت ما

فصل در بیان صفت عیبهای اخلاقی

لغت گو اوست که خوش درستیست
لغت گو اوست که خوش درستیست
سخن اول نمیخواهد که از لعلش برون آید
سخن اول نمیخواهد که از لعلش برون آید
سخن بر کرد لب صدار گردد تاجه گردد
سخن بر کرد لب صدار گردد تاجه گردد
بر روی تو جای نگه است که آلی است
بر روی تو جای نگه است که آلی است
که زیبا تر بود تصور یک چشم
که زیبا تر بود تصور یک چشم
یک چشم تو مست است در چشم پنجاب
یک چشم تو مست است در چشم پنجاب

فصل در اشعار دل و دیده و آه و درد و...

من هر چه دیده ام ز دل دیده دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل دیده دیده ام
داشتی در دل که جانم را بسوزی از فراق
داشتی در دل که جانم را بسوزی از فراق
چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
یا در رخ تو از دل مخزون میروم
یا در رخ تو از دل مخزون میروم
در دلم از شمار دفتر بگذشت
در دلم از شمار دفتر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدت کسی
این واقعه در جهان شنیدت کسی
چون شمع تا فتاده به بزم گداز
چون شمع تا فتاده به بزم گداز
دل را نوید آمدن او نمی دهم
دل را نوید آمدن او نمی دهم
روزم را ساخت چون شب تیره آنگاه از فراق
روزم را ساخت چون شب تیره آنگاه از فراق
آبی نرم گردان از کرم دلها میخوارا
آبی نرم گردان از کرم دلها میخوارا
دلها به محو فغانه یک سو
دلها به محو فغانه یک سو
و معنی پیدا کن ای صحرای که امشب غمخیز
و معنی پیدا کن ای صحرای که امشب غمخیز

فصل در عیادت و تفریق و ذکر طبیب بیمار

اروئی لطفت دستی بردلم نه طبیب مایکی نامهربانست دست ترا طبیب گرفت از پی علاج عجب نبود اگر عاشق ز چشم یازمی افتد براحت دل با بر طبیب ظاهر نیست پریشان روزگارم طره محبوس میداند ز مردم درد چشمی میشیند م تب دور ز جسم ناتوانت باد از بدن نام دشمنان شرم آید صد شکر که گلشن شفا گشت تن تب را بخلط بر توره افاده ز شرم	ببین کردست تو چون میباید دل که گوئی هیچ رنجورست غارد آیند ست را مباد بان دست احتیاج طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد که تیر غمزه او بر چه کرد مینان کرد بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند کنون آنرا بچشم خویش دیدم جان همه کس فدای جانت باد درد تو نصیب دوستان باد صحت گل عیش رنجت بر نیست مشتی عرقی گشت و چکید از بدنت
---	--

فصل اشعار مکتب ادیب

ماه من در مکتب و من بر سره منتظر او محزون هم سبق بودیم در دیوان عشق نیدانم که داد ای تند خو تعلیم بیداد ز قید مکتب اندوه آزادم تجسم الله	ای معلم یکرمان آن سرور آزاد کن او بصحرای فلت و مادر کو چهار سو اشد هم تو هرگز اینقدر بد خو نبودی کیت ستادت ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند
---	---

فصل در اشعار متفرقه شعری تقدیر و متاخرین مصاصیر و نالون

الفی که بر این طرف بنا گوش فکارد عاشق از اندیشه آینه لاف و کا کل روز تنگدستی آشنا یگانه میگردد	شایسته که با صبح هم آغوش فیتا فکر چون بسیار در دل مانده سودا می صراخی چون شود خالی جدا نمایی میگردد
--	---

چهارده ساله تی گریخت آید عمر سب	ورنه از بودن صد ساله بقا فایده است
گفتش بوسه بمن ده که زکوه این	خطبر آورد که فرمان معانی دارم
سفر کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است	ایستد روانم که نرخ بوسه از زبان
دزدی بوسه عجب دزدی خوش قیامت	که اگر بازستانند دو چندان گر دو
بوسه بمن دادی و رنجیده	بازستان گر نه پسندیده
چون دهم تسکین ز پیامت دل فزیده	کی توان فروخت ازیر تو چراغ مرده
بسمه بر که سیه کرد چشم یار مرا	چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ	اشفاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
ز شکوفه ز برگ نه غمزه سایه دارم	بمه حیرتم که در هفتان کچه کار کشد مارا
با صبح بگویند که بی وقت غم زدم	اشب شب وصل است نگار غم زدم
گفتم ای مه باریب بوسه که پیش	زیر لب خندید و گفت او نمیزد بگوید پیش
شب وصلت بیک غمزه بخش زار مرا	شب هر کمن باز گرفتار مرا
دلم بازلف جان می نشیند	پریشان بایریشان می نشیند
ظهوری شکوه ات از یاریجاست	تو بی طالع فنادی جسم او چیست
کمال مرتبه عشق آن بود جلایه	که جان سیار دوا اظهار مدعا نکند
روز شتر گریه سینه خور و اجراشی	چه خواهی گفت قرانات شوم تمام کن
گفت آیت یقین	آه این هم بعد افتاده
چنان ملول شدم ز شنائی مریض	که گرد آب شوم عرق آهسته بکنی
گفتم روم که چشمش لامل بخواب نازا	بکشاد زلف گفتا بکشین که شیدا را
صبارا ستان زلف یار ره بود	بمه عالم چشم من سیه بود
ز داغ دال بجانب لاله ناز کرده ام پیا	ز اشک آن نشان رنگین بود

و نه
چون
سفر
دزدی
بوسه
چون
بسمه
آه
ز شکوفه
با صبح
گفتم
شب
دلم
ظهوری
کمال
روز
گفت
چنان
گفتم
صبارا
ز داغ

یا شوخ چشمی یوسفانی فتنه آینه
 کایم کوی جوکان آنهم بدست یارست
 گفتش قتل من نه چنان بجای کرد
 تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید
 نقاش چون شامل آن ماه می کشد
 مانی جو نقش آن بت بدست می کشد
 گر مصور صورت آند لربا خواهد کشید
 خاطر نقاش در تصویر خشن جمع بود
 چه اعتماد کند کسی به عده ات الکل
 جان باب آمده است آه چه سازم چه کنم
 دل به هرش چه نهم تکیه بعهده شوق کنم
 مدتی شد که میکشیم به چشم
 هر حادثه حورو و جفا در میان گذشت
 شوق مشتاق آند و مشتاق جان مشتاق
 سینه وا کرده به گلشن چو زمان گذشت
 می پرد چشم نمیدانم که چیست
 در دست طبیب است علاج همه درد
 شب فراقی تو چند آن گریه دیده
 قدم برون بگذارم ز آستانه خوش
 لاله از تربت مای روی
 خوش آنهمی که با عشق بودم نیم

قرار از دست دادم اضطرابی کرده ام
او میرود و پیر سو مارا چه اختیار است
گفت گای به تغافل بنگای گای
گفتم که چیست گفت که عورت لب رسید
نوبت بزلف او چو رسد آه می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد
حیرتی دارم که نازش را حسان کشید
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
که میخو غنچه زبان در ته زبان دگر
گشت امروز مرا و عده خردای کسی
که یک صحبت اغیار دگر گرد
عوض سه سه انتظار
بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
چشم مشتاق کم شکار اول نهان شد
بیل از جان گذرد کل ز گریان گذرد
یا خواهد دید یا باید گریست
درد که طبعم ده آنرا چه علاج است
که الا مان ز گریان استین بر خاست
و مرغ قلیه نمای پریم بخانه خویش
سکه برویم بدل داغ کس
قلیان تمام بوسه می آورد از آفتاب

१५

100

10

10

—

2

1

10

٢٥

1



آنس با ایند اش از بهر دیدار خود است
 خواستم دست ز صحرای جنون بردارم
 شمع میگوید باین بزم با سوز و گداز
 چند بسینه در کشم آه جگر شکاف را
 کیمو بچکان چو گل انار اند
 که نمی پرسی کی یاری داشتیم جانش چه شد
 نازک بدن چنانکه اگر بگذرد بر آب
 شوق زلفت تونه تنها دل ما شید اگر د
 عجب پرچ و تابا فدا زلف همچو زنجیرش
 نه زلف است اینک بر گرد رخ دلدار میگردد
 زلف بر خسار کاکل بر قفا افتاده است
 از کاکل تو کیت که دل پاره پاره است
 شاخ شکسته گل ندید یک زلف یار
 خطت دیدم و مطلب عاشق تمام شد

این جوان نازنین شاید گرفتار خود است
 خار دامن گرفت آبله دریا افتاد
 سر بریدن پیش این سنگین دلاں گل چید
 ضبط چکان کند کسی خج خوش غلاف را
 خوب اند و نوشید و بو ندارند
 خسته من نیم جانی داشت او اس
 چون پای بر جایت نهد آبله فتد
 هر که این سلسله را دید جنون پیدا کرد
 مگر دست قضا لرزید در هنگام خروش
 سبب ماریست پذاری که در گلزار میگردد
 مرغ دلرا پیشش و پسند ام بلا افتاد
 کر منگونی گواه بر آرم شان را
 بر جاشکست خور و گل آفتاب داد
 اسی شرک من مناز که ترکی تمام شد

قاضی
 اصفی
 غنی
 فرد
 فرد
 لا اعلی

IN MEMORY OF
 MOLVI MASUD ALI MAHVI, B.A. (ALG.)
 (Kash. Sessions Judge)
 PRESENTED TO
 MUSLIM UNIVERSITY
 BY HIS SON

تمام شد کتاب انشا خلیفه در مطبع دار السلام دہلی سنہ

غایت حسین اہتمام نور الدین بکھنو

دہلی جنوری ۱۳۵۵ مطابق ۱۳۵۴

صف ۴۵ سببہ جری

CALL No. { 1914552 } ACC. No. 4192
AUTHOR شمس
TITLE الشفاء

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

